

کاری از تیم تایپ دوران اژدها

# مزرعه‌ی نفرین شده

نویسنده: برایان ویلسون آلدیس

مترجم: اسکندر جهانبانی



نام کتاب: مزرعه نفرین شده

نویسنده: برایان آلدیس

مترجم: اسکندر جهانبانی

کاری از تیم تایپ دوران ازدها

سرپرست تیم و صفحه آرا: نورا پیراینده *NODRA1353*

تایپیست: عبدالله زارعی *ASHITAKA*

کاور: افق گل افشان *DFDGH*

## فصل اول

مرد جوان که موهای آراسته و لحن آرامی داشت گفت: « این بُعد چهارم خیلی افکار مرا به خود سرگرم کرده است. »

دوستش در حالی که به سیاهی شب خیره شده بود گفت: « هوم! »

« این روزها نشانه های زیادی از آن دیده می شود. فکر نمی کنی در نقاشی های **اوبری بردسلی**<sup>۱</sup> می توان رد پای آن را دید؟ »

آنها روی تپه حومه شهر **کاترسال** ایستاده بودند و در حالی که از سرمای هوای ماه فوریه می لرزیدند، ستارگان را تماشا می کردند. هر دو آنها جوان بیست و چند ساله بودند و فردی که به بُعد چهارم فکر می کرد **بروس فاکس** بود. این جوان قد بلند و آراسته، وکیل بود و در شرکت خدمات حقوقی **پرندرگاست ونات** کار می کرد و آن که در جواب دوستش فقط هوم تحویل می داد یعنی **قهرمان داستان ما، گریگوری رولز** بود. او هم، قد بلند بود، موهای تیره و چشمانی خاکستری داشت. گریگوری بسیار باهوش بود. هر دو جوان بودند و همین مسئله باعث شده بود تا از دیگر اهالی شهر کوچک کاترسال، در این سال های پایانی قرن نوزدهم، متمایز باشد.


گریگوری بالاخره از هوم گفتن خود دست کشید و گفت: « نگاه کن یکی دیگه. » او به نقطه ای در آسمان، یعنی **اوریگا**، صورت فلکی ارابه ران، اشاره کرد. یک شهاب در آسمان درخشید و به سرعت خاموش شد.

**بروس فاکس** گفت: « عجیبه. ستاره ها و افکار انسان، همیشه با هم ارتباط داشته اند. حتی در دوران جاهلیت. انگار ستاره ها همیشه نقش مؤثری در زندگی انسان ها داشته اند. نقشی که نادیده گرفته شده. آنها باعث می شوند تا من رؤیاهای بزرگی در سرم بپرورانم. تو چطور گریگوری؟ »

---

<sup>۱</sup> وینست اوبری بردسلی (۱۸۹۸-۱۸۷۲) هنرمند و نقاش انگلیسی و تصویرگر کتاب های بسیاری از نویسندگان مشهور مثل اسکار وایلد، ادگار آلن پو و

غیره. شیوه غریب و منحصر به فرد و او تأثیر شگرفی در هنر طراحی گرافیک در آمریکا و اروپا گذاشته است



« می دانی من چی فکر می کنم؟ من فکر می کنم بعضی از این ستاره ها سکنه دارند. یعنی کسانی در آنجا زندگی می کنند.» بعد نفس عمیقی کشید و ادامه داد: « کسانی که از ما بهتر هستند و در جامعه ای دادگستر زندگی می کنند. مردمان فوق العاده ... »

بروس فاکس گفت: « ببینم منظورت سوسیالیست ها که نیست. » این تنها موردی بود که فاکس با دوستش توافق نداشت. او روزها در دفترش به حرف های رییس خود یعنی آقای **تات** گوش می داد و مطمئن بود تات، از این دوست پولدارش بیشتر سرش می شود. او معتقد بود سوسیالیست ها، که این روزها زیاد درباره آنها صحبت می شد، جامعه را تحقیر می کنند.

بروس فاکس گفت: « داشتم فکر می کردم همان طور که **نونسون گرین** و **مسیو ژول ورن** پیش بینی کردند، آیا زمانی می رسد که سفرهای بین سیاره ای برای بشر به امری عادی تبدیل شود؟ »

در همین حال ظهور یک شهاب سنگ درخشان در آسمان رشته کلام فاکس را گسست. این شهاب هم مثل شهاب قبلی از سمت صورت فلکی اوریگا می آمد، به آرامی حرکت می کرد و نورهای قرمز رنگی از خود منتشر می ساخت. به نظر می رسید به سمت آنها می آید.

هر دو جوان آهی کشیدند و بازوان یکدیگر را محکم چسبیدند. جرقه بزرگی در آسمان درخشید. نور آن هر لحظه درخشان تر شد و شعاع نورانی قرمز رنگ آن به تدریج نارنجی شد. از بالای سر آنها عبور کرد و در پایین تپه در میان درختان بید ناپدید شد و باز برای یک لحظه نور شهاب، پایین تپه را روشن کرد. آنها می دانستند به محل فرود شهاب بسیار نزدیک هستند.


گریگوری اولین کسی بود که سکوت را شکست: « بروس، بروس. دیدی؟ این یک توپ آتشین معمولی نبود. »

« آره، خیلی بزرگ بود. چی بود؟ »

« شاید مهمانان آسمانی ما بودند که بالاخره آمدند! »

« هی، گریگوری به نظر شهاب در مزرعه دوست تو آقای **گِرندون** فرود آمد. این طور نیست؟ »

« حق با تو است. من باید به **گِرندون** پیر سر بزخم و بفهمم آیا چیزی دیده اند یا نه؟ »



دو دوست با هیجان با یکدیگر حرف می زدند و حرف های آنها گفتگوی دو جوان خوش بین بود که با عبارات « آیا به نظر تو فوق العاده نیست ... یا « فقط فرض کن ... » همراه بود.

فاکس با کنایه گفت: « خوب، پس فردا با خانواده گردون ملاقات می کنی؟ »

« ممکنه. البته اگر این سفینه فضایی قرمز رنگ تا حالا آنها را به دنیای بهتر نبرده باشد. »

« راستش را بگو گریگوری، من می دانم تو فقط می خواهی نانسی گردون، همسر آینده ات را ببینی، مگر نه؟ »


و گریگوری با حالت بچه گانه به پشت دوستش زد و گفت: « لازم نیست حسادت کنی. من فقط به دیدن پدرش می روم و این برای من در حال حاضر جذاب تر است. »

دو دوست به یکدیگر دست دادند و خداحافظی کردند.

## فصل دوم

در مزرعه گردون سیر وقایع آن طور که گریگوری پیش بینی می کرد، از آب در نیامد. گریگوری طبق معمول قبل از ساعت هفت صبح از خواب برخاست. فانوس را روشن کرد و آرزو کرد صاحب خانه اش آقای فن، شیرینی پزی که خانه اش را اجاره کرده بود، هر چه زودتر خانه را سیم کشی کند. بی اختیار یاد پدیده عجیبی افتاد که دیشب دیده بود. افکار او حول نور درخشان شهاب ها و امکاناتی که می توانستند از لحاظ روشنایی برای مردم فراهم کنند غوطه می خورد. گریگوری تصمیم گرفت ظرف یک ساعت خودش را به مزرعه گردون برساند.

او مرد خوش شانسی بود. چون در این مرحله از زندگی اش می توانست هر طور که می خواست، روزهایش را بگذراند. پدرش مرد ثروتمند و با عرضه ای بود. ادوارد رولز این شانس را پیدا کرده بود تا در زمان جنگ شبه جزیره کریمه با اسکوفیر، آشپز معروف، آشنا شود و با کمک او یک نوع پودر مخصوص را برای پخت شیرینی به بازار عرضه کند. این پودر که از انواع مشابه اش پر مایه تر بود، بازار را قبضه کرد و در نتیجه گریگوری توانست وارد کالج کمبریج شود. حالا که او فارغ التحصیل شده بود، باید رشته ای را انتخاب می کرد. ولی چه رشته ای؟ او در اثر معاشرت با دانشجویان دیگر، توانسته بود اطلاعاتی را در مورد علوم مختلف بدست آورد. بعضی از نوشته های او مورد تحسین قرار گرفته بود. حتی



چند مجموعه شعر را به چاپ رسانده بود. گریگوری به ادبیات گرایش داشت. ولی دیدن افرادی که جزو اشراف نبودند و زندگی فقیرانه ای را تحمل می کردند، باعث شده بود تا به فکر ورود به دنیای سیاست بیفتد.

و به این ترتیب، خانه و کاشانه اش را ترک کرده و به قلب طبیعت در **آنگلیای شرقی** پناه آورد و حالا دیگر رابطه خوبی هم با پدرش نداشت. گریگوری تصمیم داشت در اینجا مواد لازم را برای کتاب جدیدش به نام «**پرسه های یک عاشق طبیعت**» گردآوری کند تا بتواند به رؤیاهایش جامه عمل بپوشاند. شاید این کتاب را به دوست نویسنده اش **هربرت جرج ولز** تقدیم می کرد.

لباس گرمی به تن کرد. هوا در اوایل صبح بسیار سرد بود. به اصطبل صاحب شیرینی پزی رفت. اسبش **دیزی** را زین کرد و از راهی که **دیزی** آن را خوب می شناخت، عازم مزرعه گردون شد.


مزرعه کم کم از دور پیدا می شد. زمینی که مزرعه را از دور احاطه کرده بود، شبیه جزیره ای کوچک و باتلاقی بود. جویبارهای باریک آب، نور خاکستری رنگ آسمان را منعکس می کرد. دروازه پل کوچک هم مثل همیشه باز بود. اسب راه خود را از میان گل و لای پیدا کرد و به اصطبل رسید. **کاف** و **توله** اش **لاردی** با دیدن گریگوری به سویش دویدند و پارس کنان در کنار پاهای او به جست و خیز پرداختند. گریگوری مثل همیشه آنها را نوازش کرد و سپس به سوی خانه رفت.

نانسی قبل از اینکه گریگوی به در ورودی برسد، به سویش شتافت و گفت: «گریگوری دیشب اتفاق عجیبی افتاد. شیئی نورانی، چیزی مثل یک تخم مرغ بزرگ، افتاد توی مرداب کنار خانه ما.»

گریگوری گفت: «یک شهاب بود. من و بروس دیشب بیرون رفته بودیم و مثل همیشه شهاب هایی را که در ماه فوریه سر و کله شان پیدا می شد، تماشا می کردیم. یکی از آنها بسیار بزرگ بود و ما حدس زدیم حوالی مزرعه شما سقوط کرده باشد.»

نانسی گفت: «نزدیک بود روی خانه ما سقوط کند. در همین حال مادر نانسو هم به طرف آنها آمد. او لباس گرمی را روی دوش نانسو انداخت و گفت: «نانسی برو تو، اینطوری سرما می خوری، فهمیدی؟ سلام گریگوری، حالت چگونه؟ فکر نمی کردم امروز تو را ببینم. بیا تو خودت را گرم کن.»

«صبح به خیر خانم گردون. نانسو داشت در مورد شهاب دیشب صحبت می کرد.»



« بله، یک سنگ آسمانی بود. من دقیقا نمی دونم چی بود، ولی حسابی حیوانات را ترسوند. »

گریگوری پرسید: « آیا می شود آن را داخل مرداب دید؟ »

نانسی گفت: « بله، من نشانت می دهم. »

#### فصل سوم


خانم گرندون به خانه بازگشت. مسؤولیت های سنگینی در کارهای مزرعه به او واگذار شده بود و نانسی تنها دختر او بود. پسر دیگری هم به نام آرچی داشت. آرچی پسری یک دنده، لجباز و تند خو بود و به علت اختلاف با پدرش، خانه و کاشانه را رها کرده و به **نورویچ** رفته بود. سرمای سخت، هوای مه آلود و بادهای گزنده زمستان در کاترسال، سه فرزند دیگر او را از پا در آورده بود. ولی خانم گرندون بار دیگر حامله بود و در بهار آینده، کودکی دیگر برای شوهرش به ارمغان می آورد.

نانسی و گریگوری در حالیکه به سوی مرداب می رفتند، آقای گرندون را دیدند که همراه با دو کارگر دیگر روی زمین کار می کردند. آنها دست دادند.

گریگوری گفت: « پدرت از واقعه دیشب هیجان زده نشده؟ »

« چرا، او تفنگش را برداشت و همراه پرت، کارگرمان از خانه بیرون رفت. ولی وقتی به مرداب رسیدند، چیزی جر چند حباب و بخاری که روی سطح آب بود، ندیدند. امروز صبح هم که پدرم از خواب بیدار شد در این مورد حرفی نزد، فقط گفت: « باید به کارهای مزرعه رسید. »

آنها در کنار مرداب ایستادند. جز یک قشر کدر، چیزی بر روی آب دیده نمی شد. در آن طرف مرداب گیاهانی به چشم می خوردند که در کنار یک آسیاب بادی قرار داشتند. نانسی به آسیاب بادی اشاره کرد و گفت: « وقتی شهاب توی مرداب افتاد؛ گل و لای ته مرداب تا بالای آسیاب بادی پخش شد. » و بعد بی مقدمه گفت: « گریگوری، فکر نمی کنی پدرم بیش از حد کار می کند؟ او حتی وقتی هم که در مزرعه کار نمی کند به جای استراحت، کاتالوگ ها و بروشورهای دستگاه های الکتریکی اش را می خواند. او هیچ وقت، به جز موقع خواب، استراحت نمی کند. »



گریگوری گفت: « جسمی که داخل مرداب فرود آمده، با شدت به سطح آب برخورد کرده، انگار هیچ چیزی در مرداب نیست، البته بیشتر از دو سانتی متر زیر آب را نمی شود دید. »

نانسی گفت: « تو دوست پدرم هستی. مادرم فکر می کند شاید بهتر باشد در این مورد، تو با او صحبت کنی. او خیلی کم می خوابد، خواهش می کنم با او صحبت کن. تو می دونی که مادرم چقدر نگرانه. »

« نانسى ما باید ببینیم چه چیزی داخل مرداب افتاده. آن جسم با هر چیزی که هست، نمی توانسته کامل حل شده باشد. عمق این مرداب چند متره؟ خیلی عمیقه؟ »

« گریگوری تو اصلا به حرف های من گوش نمی کنی؟ همه حواست متوجه این سنگ آسمانیه؟ »

« این یک مورد علمی است نانسى ... »

نانسى حرف او را قطع کرد و گفت: « به جهنم که یک مورد علمی است. من اصلا نمی خواهم در مورد آن چیزی بشنوم. من سردم شده، تو می تونی همین جا بمونی و مرداب رو زیر و رو کنی. من تحمل سرما را ندارم. اون فقط یک سنگ کهنسال بوده که از آسمان توی مرداب افتاده، پدرم و برت همین عقیده را دارند. »


نانسى به سمت خانه به راه افتاد و گریگوری هم در حالیکه نانسى از او دور می شد گفت: « فکر می کنی این برت چاق و پیر از این چیزها سر در می آره! »

گریگوری به آب های تیره زل زد. هر چیزی که دیشب به اینجا آمده بود، در حال حاضر داخل مرداب بود و فقط چند متر با او فاصله داشت. او مشتاقانه مایل بود بقایای شهاب را پیدا کند. تصاویر زنده ای در مغزش جان گرفتند. نام او در تیتراژ روزنامه مورنینگ پست می آمد و پدرش به او افتخار می کرد و از او می خواست که به خانه بازگردد. در حالیکه در افکار شیرین خود غوطه ور بود وارد اصطبل شد. مرغ ها وحشت زده به هر سو می دویدند. چند دقیقه ای ایستاد تا چشمانش به تاریکی عادت کند.

به خاطر داشت که در اصطبل، یک قایق پارویی وجود دارد. شاید آقای گرندون در جوانی اش، همسرش را با قایق روی مرداب به گردش می برده است. به نظر می رسید سال ها کسی از این قایق استفاده نکرده است.

قایق را کشان کشان از اصطبل خارج کرد و آن را به مرداب انداخت. کف قایق سوراخ کوچکی بود آب به آرامی به داخل آن نفوذ می کرد ولی آنقدر زیادی نبود که قایق را غرق کند. از میان نیزار حاشیه ساحل عبور کرد و به مرکز مرداب





رسید. پاروها را در قایق گذاشت و دستش را درون آب فرو برد. آب مرداب کمی متلاطم بود و چیزی درون آن دیده نمی شد.

## فصل چهارم

در حالیکه به سمت مرداب خیره شده بود، ناگهان قایق تکان خورد و گریگوری به گوشه قایق پرتاب شد. او چیزی نمی دید، ولی صداها را می شنید، صداهایی شبیه صدای زوزه یک سگ شکاری. هر چه بود، نزدیک بود قایق را واژگون کند.


رعشه ای هولناک بدنش را لرزاند. پیش خود گفت: «این دیگر چیست؟» و باز قایق به شدت تکان خورد. انگار یک آدم نامرئی می خواست سوار قایق شود. گریگوری وحشت زده به پاروها چنگ زد و بی درنگ پارو را دور سر خود چرخاند. پارو به جسم سختی برخورد کرد و این عجیب بود، چون چیزی دیده نمی شد.

گریگوری که حیرت زده بود، پارو را رها کرد و با دستانش به فضای اطراف ضربه زد. دستش به جسمی نرم و انعطاف پذیر اصابت کرد و با خشونت و سرعت پس زده شد. گریگوری کاملاً بر اساس غریزه اش عمل می کرد. بار دیگر پارو را به دست گرفت و به جسم نامرئی ضربه زد.

قایق تکان شدیدی خورد و در کنار آن ستونی از آب به هوا رفت. به نظر می رسید. کسی درون آب افتاده باشد. چیزی نمانده بود که گریگوری، در اثر تکان قایق در آب بیافتد، ولی خودش را کنترل کرد. بعد با حالتی جنون آمیز پاروها را به دست گرفت و به سرعت به سمت کم عمق مرداب پارو زد. قایق را از آب بیرون کشید و دوان دوان به سمت خانه گزندون رفت.

در کنار در خانه از حرکت باز ایستاد، به عقب نگاه کرد، عقلش سرجایش آمده بود و ضربان قلبش، که تا آن لحظه مثل پتک به سرش می کوبید، آرام گرفت. حالا می توانست درست فکر کند و اتفاقی را که افتاده بود ارزیابی کند. واقعا چه اتفاقی افتاده بود؟

خودش را متقاعد کرد که به مرداب بازگردد. در کنار قایق ایستاد و به مرداب که حالا آرام گرفته بود، نگاه کرد. جنب و جوشی در آن دیده نمی شد، فقط موج های آرام بر روی سطح آب می رقصیدند. پیش خود فکر کرد، اتفاق مهمی رخ نداده، قایق در حال واژگون شدن بوده، او توانسته بود آن را کنترل کند. پس ترس بیهوده و احمقانه ای وجودش را فرا



گرفته بود. به آبی که در ته قایق جمع شده بود، نگاهی انداخت و سپس قایق را از آب بیرون کشید و آن را به اصطبل باز گرداند.

گریگوری مثل همیشه ناهارش را در مزرعه گردون خورد، ولی آقای گردون را تا هنگام دوشیدن شیر ندید.

**جوزف گردون** حدوداً پنجاه سال سن داشت، چند سالی از زنش بزرگتر بود و قیافه ای تکیده، اما با ابهت داشت. ریش بلندش باعث شده بود تا از سنش بزرگ تر جلوه کند. او با اینکه آدمی بسیار جدی و اخمو بود، ولی به گرمی از گریگوری استقبال کرد.

آنها در میان غبار غلیظی، که از جنب و جوش گاوهایی که به سوی آخورشان هجوم می بردند پدید آمده بود، در کنار یکدیگر ایستاده بودند. دو نفری به سوی موتورخانه به راه افتادند. گردون شعله هایی را که موتور بخار را به حرکت در می آوردند، روشن کرد. موتور بخار به سهم خود ژنراتور را به حرکت درمی آورد و ژنراتور هم روشنایی را تأمین می کرد.

گریگوری در حالیکه لبخند بر لب داشت گفت: « در این اتاق بوی آینده به مشامم می خورد. » او شوک امروز صبح را تقریباً فراموش کرده بود.


گردون در حالی که در اتاق قدم می زد گفت: « آینده باید بدون من راه خود را پیدا کند. تا آن موقع من هفت کفن پوسانده ام. »

« اشتباه می کنی آقای گردون. آینده دارد لحظه به لحظه بیشتر خودش را به ما تحمیل می کند. »

« حق با توست ارباب گریگوری ولی من نمی توانم بخشی از آینده باشم. من دیگر پیر شده ام. »

هر دو با رضایت و غرور این موتور فوق العاده را تماشا می کردند. با بالا رفتن فشار بخار تسمه، پروانه موتور هم سریع تر می چرخید و چراغ پیلوت روشن تر می شد. با این که در خانه پدری گریگوری چراغ برق وجود داشت، ولی هیجانی را که در این اتاق احساس می کرد، هرگز تجربه نکرده بود. بیرون از اتاق در میان جنگل ها و دهکده های اطراف هیچ چراغ برقی وجود نداشت. شاید نزدیک ترین لامپ در نوروچ بود که این شهر هم کیلومترها از مزرعه گردون دور بود.

نور ضعیفی از لامپ ساطع شد و به اتاق روشنایی بخشید. این نور در برابر سیاهی شب در بیرون اتاق، تضاد عجیبی را پدید آورده بود. گردون سرش را به علامت رضایت تکان داد. مشعل ها را تنظیم کرد و هر دو از موتورخانه خارج شدند.



حال سر و صدای موتور، دیگر گوش آنها را آزار نمی داد و به جای آن، سر و صدای گاوها را می شنیدند. معمولا در هنگام دوشیدن شیر حیوانات آرام و ساکت هستند. پس چه چیزی باعث بر هم زدن آرامش آنها شده بود؟ مزرعه دار به سرعت به سوی اصطبل حیوانات دوید. گریگوری به دنبال او آمد. چراغی که از سقف اصطبل آویزان شده بود به آن مکان روشنایی بخشید. حیوانات از ترس رم کرده و چشم هایشان از وحشت به هر سو می چرخید. برت کارگر مزرعه، تا آنجایی که ممکن بود از در اصطبل فاصله گرفت و چوبدستی اش را به هوا بلند کرد و دهانش از حیرت باز مانده بود. گزندون پرسید: « به چی زل زده ای برت؟ »

برت که همچنان حیرت زده بود، بالاخره به آرامی دهانش را بست و گفت: « حیوانات وحشت کرده اند، انگار یک چیزی آمده تو آغل. »

گریگوری پرسید: « تو چیزی دیدی؟ »

« نه، هیچ ندیدم. مثل یک شبیح بود. درست مثل یک شبیح وارد آغل شد و گاوها را لمس کرد. به من هم دست زد، او یک شبیح بود. »


گریگوری نفسی تازه کرد و گفت: « حتما یک ولگرد بوده. تو نمی تونستی او را ببینی، چون چراغ خاموش بود. »

برت سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: « نه، چراغ روشن بود. باور کن. او مستقیم به سمت من آمد و مرا لمس کرد. » حرفش را قطع کرد و به لبهٔ آخور گاوها اشاره کرد و در ادامه گفت: « ارباب من دروغ نمی گویم او یک شبیح بود و اثر انگشت چپش روی تکه چوب باقی مانده. »

آنها تکه چوب کهنه و ترک خوردهٔ بین دو آخور را به دقت واریسی کردند. اثر یک پنجه، سطح چوب را تیره کرده بود. گریگوری ناگهان به یاد واقعه ای افتاد که در صبح همان روز برایش اتفاق افتاده بود، لرزه بر اندامش افتاد. ولی گزندون با تحکم گفت: « مزخرف نگو. این فضلۀ گاو است که یک کم روی چوب پاشیده شده. برگرد سر کارت برت و موضوع را کِش نده. من می خواهم یک استکان چای بخورم، راستی کاف کجاست؟ »

برت گفت: « اگر حرف مرا باور نمی کنی، بهتره لااقل به حرکات کاف زبان بسته توجه کنی. سگ به دنبال شبیح از در آغل بیرون رفت ولی شبیح به او لگد زد، ولی باز کاف ولش نکرد و او را تعقیب کرد. »

گریگوری گفت: « من میرم دنبال سگ. »



او از آغل بیرون رفت و سگ را صدا زد. هوا کاملاً تاریک بود. او در فضای روبروی چشمانش فقط و فقط سیاهی مطلق می دید. به همین خاطر مسیرش را عوض کرد و به سوی آغل خوک ها و کشتزارها به راه افتاد. او در میان راه مرتب سگ را صدا می زد. لحظاتی بعد صدای زوزه کاف از زیر درختان نارون به گوش رسید. مکشی کرد و آرام آرام به سوی منبع صدا رفت. چراغ قوه با خودش نبرده بود. همه جا تیره و تاریک بود و از اینکه اسلحه ای با خود نداشت، افسوس می خورد. فریاد کشید: «اونجا کیه؟»

گرددون خودش را به گریگوری رساند و گفت: « بیا ببینیم کی اونجاست، باید حسابش را برسیم!»

هر دو به سوی منبع صدا دویدند. تنه چهار درخت نارون، در حالی که قطرات آب از روی شاخه های آنها به زمین می ریخت، دیده می شد. بدن بی جان سگ را دید، به سوی او دوید. او را برداشت و به سوی گرددون بازگشت. درست در همان لحظه احساس کرد هوای اطرافش جا به جا شد و بوی گل مانده ای مشامش را پر کرد. به سرعت برگشت و نگاهی به پشت سرش انداخت.

کورسوی نور، اصطبل گاوها را در کوره راهی که از طویله ها و دیگر مکان های مزرعه می گذشت و به خانه گرددون می رسید، روشن کرده بود. دورتر، پشت انبار غله، فقط سکوت شبانگهان وجود داشت و بس. هیچ چیزی دیده نمی شد.

گرددون گفت: « آنها سگ باوفای من را کشتند. »


گریگوری روی زمین زانو زد تا سگ را از نزدیک ببیند. هیچ گونه اثر زخمی روی بدن او دیده نمی شد، ولی مرده بود. گریگوری گفت: « سگ زبان بسته می دانسته چیزی اینجا هست، او به شبخ یا هر چیزی که اینجا بوده حمله کرده و شبخ پیش دستی کرده، ولی واقعا اینجا چی بوده؟ »

گرددون با حرص بار دیگر گفت: « آنها سگ با وفای مرا کشتند. »

بعد در حالی که نعش کاف را از زمین بلند می کرد چرخ می زد و به سوی خانه حرکت کرد. گریگوری بی حرکت در جای خود ایستاد. قلبش به شدت می تپید و افکارش پریشان بود.

ناگهان صدای پایی را شنید. به هوا پرید ولی با دیدن برت آرام گرفت.

کارگر مزرعه از او پرسید: « شبخ. حساب کاف پیر را رسید، اینطور نیست؟ »



« بله کاف را گشت. ولی هرچه بود از شب و وحشتناک تر بود. من وقتی تو را در اصطبل گاوها دیدم، به نظرم وحشت زده می آمدی. » برت فقط دو سال از گریگوری بزرگ تر بود. او مردی قوی هیکل بود، با بینی سربالا و صورتی پهن. این مشخصات باعث شده بود هم مضحک و هم در عین حال تهدید آمیز به نظر برسد. برت در حالی که دستش را به کمر زده بود، رو به گریگوری کرد و گفت: « پس اینطوره ارباب گریگوری؟ به نظر میاد تو هم ترسیده بودی. »

« بله، من ترسیده بودم. اقرار می کنم که ترسیده بودم. ولی چیزی که ما اینجا با آن سروکار داریم، از هزارتا شب هم بدتر است. »

برت کمی جلوتر آمد و گفت: « پس اگر می ترسی، شاید بهتر باشه دیگران طرف ها، سرو کله ات پیدا نشه. »


گریگوری یک قدم عقب گذاشت و گفت: « به هیچ وجه. » و این بار برت برای اینکه گریگوری را بترساند دستش را در کت او کرد و گفت: « اگر به جای تو بودم، از اینجا دور می شدم. فقط به خاطر داشته باش، خیلی پیش از اینکه تو به اینجا بیایی، نانسی می خواست با من ازدواج کند. »

البته کارگر مزرعه دچار توهم بود، او برخورد عاطفی ارباب خود را، به علاقه او به خودش تعبیر کرده بود، ولی با این حال گریگوری کینه نهفته در صدای برت را هشدار برای خودش محسوب کرد. گریگوری همیشه سعی می کرد، مؤدب و آرام باشد. او عقیده داشت باید با همه کنار آمد و بذر دوستی کاشت. در ابتدا فکر کرد بهتر است با این کارگر مزرعه مهربان تر باشد و رابطه دوستی با او برقرار کند، ولی به نظر می رسید این کار عملی نیست. لحظاتی بعد به سوی خانه گزندون به راه افتاد.

#### فصل پنجم

هنگامی که گریگوری به کاترسال بازگشت، دیگر خیلی دیر شده بود و امکان اینکه با دوستش فاکس ملاقات کند، وجود نداشت. در فردای آن روز، شب هنگام هوا بسیار سرد شده بود. **گابریب وودکاک** پیرترین ساکن دهکده پیش بینی کرده بود که بزودی برف خواهد بارید. گریگوری و فاکس همدیگر را در یک رستوران شهر ملاقات کردند. شعله ای گرمابخش، فضای رستوران را گرم کرده بود.

گریگوری با دقت کامل و بدون اینکه حتی کوچک ترین جزییات را هم فراموش کند، ماجرای روز گذشته را برای فاکس نقل کرد، البته هیچ اشاره ای به تهدیدهای برت نکرد. فاکس با حیرت و اشتیاق به حرف های دوستش گوش می داد.



گریگوری در آخر چنین نتیجه گیری کرد: « خوب دوست من، به نظرم در آن مرداب عمیق، در کنار آسیاب بادی یک سفینه پنهان شده، همان سفینه ای که ما در آسمان دیدیم. به نظر من در این سفینه موجوداتی نامریی زندگی می کنند که طبیعتی شیطانی دارند. حالا شاید بفهمی چرا من نگران دوستانم در آنجا هستم. شاید بهتر باشد پلیس را در جریان بگذاریم، تو این طور فکر نمی کنی؟ »

« اصلاً فکر نمی کردم هجوم کلانتر فاریش و مأمورانش به مزرعه گزندون، کمکی به آنها بکند. » سپس فاکس پُک محکمی به پیپ خود زد و گفت: « من مطمئن نیستم تو نتیجه گیری درستی از تمام ماجرا کرده باشی. البته من حقایق را انکار نمی کنم. همه چیز واقعا سوال بر انگیز است. منظورم این است که ما کم و بیش مهمانان کرات دیگر بوده ایم. پیشرفت های اخیر دنیا در زمینه اختراع برق و روشنایی شهر ها در شب، برای تمام موجوداتی که در خارج از کره ما زندگی می کنند، می تواند نشانه ای از تمدن ما به حساب آید. ولی آیا این مهمانان ما، عمداً به کسی آسیب رسانده اند؟ »

« آنها نزدیک بود مرا غرق کنند و سگ بیچاره آقای گزندون را کشتند. در هر حال رفتار آنها خیلی دوستانه نبوده است. »


« ولی فقط خودت را جای آنها بگذار. فرض کن آنها از مریخ و یا کره ماه آمده باشند. شاید هم وحشت زده باشند. من فکر نمی کنم اگر داخل قایق تو شده اند، این کاری غیر دوستانه باشد. اولین عمل خصمانه، کاری بود که تو کردی. تو با پارویت به او حمله کردی. »

گریگوری مکثی کرد و گفت: « من ترسیده بودم. »

فاکس در ادامه صحبتش گفت: « شاید آنها از ترسشان، سگ را کشتند، شاید هم سگ به آنها حمله کرده، مگر اینطور نیست؟ من دلم برای این موجودات، اگر وجود داشته باشد می سوزد. آنها در دنیایی بی رحم، تنها مانده اند. »

گریگوری گفت: « تو مُدام می گویی این موجودات، ولی تا آنجایی که من می دانم فقط یکی از آنها در مزرعه جا خوش کرده. »

« ببین گریگوری، منظور من این است که تو تمام افکار بشر دوستانه را فراموش کرده ای و به جای اینکه سعی کنی با آنها ارتباط برقرار کنی، می خواهی آنها را بکشی. »



گریگوری چانه اش را خاراند و اقرار کرد که سخنان بروکس فاکس او را تحت تأثیر قرار داده است. او اجازه داده بود تا ترس، قدرت قضاوتش را بزداید و در نتیجه مثل یک وحشی رفتار کرده بود. مثل سرخ پوستی که برای اولین بار یک لکوموتیو بخار دیده باشد.

گریگوری کمی تأمل کرد و گفت: «بهبتره به مزرعه برگردم و هر چه سریع تر اشتباهاتم را جبران کنم. اگر این موجودات واقعا به کمک احتیاج دارند، من به آنها کمک می کنم.»

فاکس گفت: «راه حل همین است، ولی خواهش می کنم لفظ موجودات را در مورد آنها به کار نبر. آنها را **اورینگان** صدا بزن.»

«بسیار خوب، از این به بعد آنها را **اورینگان** صدا می زنم. ولی تو هم اگر به جای من در آن دقایق بودی ...»


«می دانم، می دانم، دوست قدیمی من. من هم از ترس غش می کردم. حالا به مزرعه برگرد و هرچه سریع تر کارها را سامان بده. من مشتاقانه منتظر حل این راز بزرگ هستم. این جالب ترین موضوعی است که از زمان شرلوک هولمز به بعد اتفاق افتاده است.»

## فصل ششم

گریگوری به مزرعه بازگشت ولی سروسامان دادن به کارها، از آنچه فکر می کرد، بیشتر طول کشید. به نظر می رسید اورینگان ها پس از جنگ و جدال روز اول، به آرامی در خانه جدید خود مستقر شده بودند.

آنها از مرداب خارج نمی شدند و هیچ گونه آزاری هم به دیگران نمی رساندند. حالا گریگوری تأسف می خود، چون می خواست دوستی و حُسن نیت خود را به این جانداران عجیب و غریب ثابت کند. پس از مدتی این فکر به مغزش خطور کرد که شاید اورینگان ها آنجا را ترک کرده اند. ولی یک واقعه کم اهمیت او را متقاعد کرد که اورینگان ها هنوز در مرداب هستند. او همان شب در اتاق گرم خود در بالای مغازه شیرینی فروشی، تمام ماجرا را برای دوست مکاتبه ای اش که در **وورچستر پارک** در شهر **موری** اقامت داشت، به روی کاغذ آورد.

آقای لچ بی ولز عزیز



باید از تأفیری که در نوشتن نامه داشته ام از شما عذر خواهی کنم. اتفاق پندان مهمی در مزرعه گذردن رخ نداده بود، ولی امروز اوریکان ها بار دیگر خود را نشان دادند، البته اگر بتوان نشان دادن را عبارتی مناسب برای این موجودات نامریی برشمرد. من و نانی در مزرعه برای مرغ ها دانه پخش می کردیم. هنوز برف زیادی سراسر مزرعه را پوشانده و همه با سفید است. در مالیکه مرغ ها به سوی نانی می دویند، من کمی دورتر، متوجه سر و صدایی شدم. مقداری برف از روی شافه های درخت سبب به زمین ریفت. حرکت موجودی را حس می کردم، باز هم برف از روی شافه های چند درخت به زمین ریفت. چمن های آنجا بلند است. متوجه شدم که آنها زیر پای یک عامل ناشناخته له می شوند. نانی را متوجه این پدیده عجیب کردم. حرکت بر روی چمن ها، در چند متری ما متوقف شد. نانی بهت زده بود. ولی من تصمیم داشتم مثل یک انسان مهربان عمل کنم. به همین خاطر قدم جلو گذاشتم و گفتم: « کیستی؟ چه می خواهی؟ ما دوستان تو هستیم. » ولی هیچ جوابی نشنیدم. من یک قدم دیگر به جلو گذاشتم. بار دیگر چمن ها زیر پای موجود ناشناخته و نامریی له شد. اینجا بود که با توجه به رد پاها، متوجه شدم که موجود نامریی ما باید بسیار بزرگ باشد. احساس می کردم او می دور. من فریاد کشیدم و به سوی او دویدم. او فانه را دور زد و از روی کل های یخ زده عیاط فانه عبور کرد و پس از آن دیگر هیچ رد پای از او دیده نشد. غریزه ام به من می گفت که او به سوی مرداب رفته است. از اصطبل گذشتم و خودم را به مرداب رساندم.

با دو چشم خود دیدم که آب سرد و کل آلود مرداب تکان خورد و کوبی جسمی عظیم را می بلعد. تکه های از آب و برف به هوا پاشید و در اثر موج خوردن آب، کاملاً متوجه شدم که این موجود عجیب و غریب در کبابی مرداب به زیر آب رفت. گرداب کوچکی روی سطح آب ایجاد شد. بی تردید او به درون مرداب فرو رفته بود، به جایی که سفینه فضایی اسراز آمیز قرار داشت.

این موجودات و یا هرچه که بنامیم، آبنزی هستند، شاید آنها در کانال های سیاره سرخ زندگی می کنند. ولی قربان، تصور کنید، انسان های نامریی! این ایره به اندازه سوژه رمان شما، یعنی ماشین زمان جالب و فارق العاده است. استدعا دارم که نظرات خودتان را برایم بنویسید و به «رایت و دقت من به عنوان یک فبرکنار و گزارشگر اعتماد کنید.»

دوستانار شما - کریگوری ولز

هایی که می کشیدند، خواب راحت را از چشمان گروبی می ربود.

گرایی گفت چیزی را که کریگوری در نامه اش به آقای ولز به آن اشاره نکرده بود، ترس نانی از این موجودات بود. ولی او به نانی اطمینان داده بود که آنها خطرناک نیستند.



## فصل هفتم

یک هفته بعد هنگام نهار، گریگوری بار دیگر به مزرعه گردون آمد. او یک مقاله در مورد نیروی برق را، به عنوان بهانه ای برای دیدن مجدد، با خود آورده بود. برای اولین بار موضوع شبنم بزرگ و بدبویی که در مزرعه پیدا شده بود، سر میز نهار مطرح شد.

گرابی کارگر مزرعه اولین نفری بود که در حضور گریگوری این موضوع را مطرح کرد. گرابی و برت تنها کارگران آقای گردون را تشکیل می دادند. برت آنقدر ارج و قدرت داشت که اتاقی را در زیر شیروانی در اختیار او قرار داده بودند، ولی گرابی در یک کلبه محقر در خارج از خانه زندگی می کرد. خانه او در حقیقت کلبه ای محقر بود که در کنارخوک دانی قرار داشت، جایی که سکنه اش با خورناس: « آقای گردون ما تا به حال چنین شبنمی نداشتیم. » گرابی هرگز حرف جالبی برای گفتن نداشت. ولی برای اولین بار موضوع جالبی را کشف کرده بود.

گردون با قاطعیت گفت: « این شبنم به اندازه شبنم های پاییزی است. »

سکوت حکمفرما شد و فقط صدای قاشق و چنگال ها و ملج و ملوچ گرابی هر از گاهی این سکوت را می شکست. گرابی بار دیگر گفت: « ولی اصلا یک شبنم معمولی نیست. »

برت گفت: « بوی این شبنم لعنتی، از بوی گندیده آب مرداب هم بدتره. »

گریگوری گفت: « شاید مربوط به آب مرداب باشه. »

برت نفسی تازه کرد. آقای گردون هم از خوردن باز ایستاد و با چنگال گریگوری را نشانه گرفت و گفت: « احتمالا حق با توست. برای اینکه آن شبنم فقط روی زمین ما نشسته، چند متر دورتر از دروازه مزرعه، زمین ها خشک است و اصلا رطوبت نداره. »

برت گفت: « بله ارباب، حق با شماست. زمین های غربی پر از این شبنم هاست ولی سرخس های روی پرچین کاملا خشک است. »



گرایبی گفت: « هرچه دلت می خواد بگو، ولی ما چنین شبنمی تا حالا نداشتیم. »

شبنم عجیب و غریب دیگر پدیدار نشد و به تدریج به فراموشی سپرده شد. ماه فوریه همراه با توفان ها و رگبارها به انتها رسید و ماه مارس که نوید بهار را می داد، فرا رسید. حیوانات بچه های خود را به دنیا آوردند. ولی تعدا آنها به طور خارق العاده ای زیاد بود. به طوری که برای خودِ گزندون هم سوال برانگیز بود.

گزندون به گریگوری گفت: « تا حالا چنین چیزی ندیده بودم. » گریگوری هم هرگز مزرعه دار را این چنین هیجان زده ندیده بود. گزندون دست مرد جوان را گرفت و او را به اصطبل برد.

در آنجا تریکس بز مورد علاقه آقای گزندون خوابیده بود. در کنار او سه بزغاله قهوه ای رنگ هم لم داده بودند و بزغاله چهارم که سفید رنگ بود بر روی پاهای نازکش ایستاده بود.


« تا به حال دیده بودی یک بز ماده، چهارتا بچه بزغاله به دنیا بیاورد! بهتره با روزنامه ها در لندن تماس بگیری و و این خبر دست اول را به آنها بدهی گریگوری. ولی حالا بیا تا خوک ها را ببینی. »

سر و صدایی غیر عادی از خوکدانی به گوش می رسید. هنگامی که به سوی خوکدانی حرکت می کردند، گریگوری به درختان نارون سر به فلک کشیده نگاهی انداخت. همه سرسبز و سرحال بودند. اما او در میان آن همه هیجان و شغف، پدیده ای شوم و غیر عادی را احساس می کرد.

خوک های گزندون از نژادهای گوناگون بودند. یک خوک ماده معمولاً ده بچه خوک به دنیا می آورد، ولی حالا هر کدام از خوک ها، چهارده بچه خوک به دنیا آورده بودند. حتی در کنار یک ماده خوک، هیجده بچه خوک هم می لولیدند.

سر و صدای خوک ها کر کننده بود. گریگوری در حالی که به خوک ها نگاه می کرد، پیش خود گفت: « این خبرها عادی است. » ولی بر این باور بود که هیچ چیزی درباره مزرعه داری نمی داند. گریگوری پس از اینکه با گزندون ناهار خورد — خانم گزندون با نانسی به شهر رفته بود — تصمیم گرفت به تنهایی در مزرعه گشتی بزند. او هنوز در اعماق وجودش بی قرار بود.

در آن روز، نور کم رنگ و کم رمق خورشید آنقدر توان نداشت تا به اعماق مرداب نفوذ کند. گریگوری در حالیکه کنار اسب ایستاده بود و به مرداب نگاه می کرد، متوجه شد که آب مرداب پر از قورباغه های ریز و درشت بود. به مرداب نزدیکتر شد، مرداب از نظر او تنها مقداری از آب راکد بود که مملو از موجودات شناور بود و در همان حال که به آب مرداب خیره شده بود، ناگهان حشره بزرگی از داخل آب مرداب بیرون آمد و یک بچه قورباغه را بلعید. بچه قورباغه ها در



واقع منبع اصلی مرغابی هایی بودند که همراه جوجه هایشان در مرداب شنا می کردند. ولی مگر یک مرغابی چند جوجه می توانست داشته باشد که حالا لشکری از جوجه ها در داخل آب مرداب شنا می کردند.

برای چند لحظه ای بهت زده در جای خود ایستاد و به آرامی از راهی که آمده بود، به اصطبل برگشت. اسبش دیزی را زین کرد و بدون اینکه از کسی خداحافظی کند، مزرعه را ترک کرد.

هنگامی که به کاترسال رسید، به بازار رفت و درشکه نانسی و اسب کوچکش، هیستی را که بیرون مغازه خواروبار فروشی ایستاده بود، شناخت. خانم گزندون و نانسی از مغازه بیرون آمدند. گریگوری از اسبش پایین آمد، به سوی آنها رفت و سلام کرد.

خانم گزندون گفت: « ما می خواهیم به دیدن دوستم خانم ادواردز و دخترانش برویم و تو هم می توانی در این فاصله با نانسی صحبت کنی. »

گزندون گفت: « خانم گزندون، صاحب خانه من خانم فن به ما اجازه می دهد در مغازه شیرینی فروشی او صحبت کنیم. »

خانم گزندون قدری تأمل کرد. نانسی هم سرش را پایین انداخته بود. خانم گزندون نگاهی به نانسی انداخت و گفت: « بسیار خوب. »

خانم گزندون قبل از اینکه برود، با آنها برای یک ساعت بعد قرار گذاشت. بعد هم رفت. گریگوری و نانسی هم به مغازه شیرینی فروشی رفتند. داخل مغازه میز و صندلی هایی بود که از آنها برای خوردن قهوه و شیرینی استفاده می کردند. آن ساعت روز مغازه کاملا خلوت بود. آنها پشت یک میز نشستند.

نانسی بر روی یک صندلی نشست و گفت: « خوب گریگوری موضوع چیه؟! چرا دنبال من آمدی و درست در وسط شهر مرا از مادرم جدا کردی؟ »

« نانسی، خواهش می کنم از دست من عصبانی نشو، من باید حتما با تو صحبت می کردم. »

« ولی تو همیشه به مزرعه می آیی و می توانستی در یک موقعیت بهتر حرف هایت را بزنی. »

« نه، مسئله خیلی فوری بود، خیلی فوری تر از آنکه بتوانم تا یک زمان مناسب صبر کنم. مسئله به آینده ما مربوط می شود، یعنی به آینده من. »



نانسی که می خواست او بدون مقدمه چینی سر اصل مطلب برود، با بی حوصلگی گفت: «خوب!؟»

« من احساس می کنم تو اخیراً نسبت به من رفتار سردی داری، شاید هم خیال داری با برت نگلند ازدواج کنی. »

« اصلاً چنین چیزی درست نیست و من چنین قصدی ندارم. ولی ... »

« ببین، تو خودت می دونی که من به جز تو با هیچ کس دیگری ازدواج نخواهم کرد. نمی دانم اگر این ازدواج صورت نگیرد، من چه سرنوشتی خواهم داشت. »

گریگوری البته نمی خواست میزان علاقه خود را به نانسی، همسر آینده اش به این صراحت اعلام کند، ولی فشارهای این چند روز و نگرانی هایش برای آینده، او را از خود بی خود کرده بود. حالا دیگر واژه ها بی اختیار از دهان او بیرون ریخته بود.

نانسی هم از طرف دیگر در موقعیت ویژه ای قرار گرفته بود، گریگوری را می دید که تکیده و در هم ریخته از این سوی اتاق به آن سوی می رود.

« ولی تو نگذاشتی من حرفم را بزنم. گریگوری، تو مرد خوبی هستی و من هم به تو امید بسته ام، ولی ... »

« ولی چی؟ »


نانسی نمی دانست چگونه صحبت را برایش باز کند.

« ولی من و تو ... یعنی ما و خانواده های ما موقعیت اجتماعی متفاوتی داریم. تازه یک مسئله دیگر هم هست. »

« چه مسئله ای؟ »

« تو هیچ کاری نمی کنی، یعنی هیچ شغلی نداری. »

گریگوری که شکه شده بود، سکوت کرد. غرور جوانی اش او را متقاعد کرده بود که امکان ندارد همسر آینده اش را از دست بدهد، ولی حالا کاملاً به موقعیت واقعی خود پی برده بود. لاف از نگاه نانسی و آنگونه که نانسی درباره او فکر می کرد.



« نانسی ... من، خوب، راستش را بخواهی، شاید در حال حاضر به نظر برسد من کار چندانی نمی کنم. ولی من زیاد می خوانم و زیاد می نویسم و کاملاً می دانم در آینده به چه کاری خواهم پرداخت. من یک آدم بیکاره نیستم، البته اگر این چیزی است که در مورد من فکر می کنی. »

« من اینطور فکر نمی کنم، ولی برت نگلند می گوید که تو تمام وقت خود را در مهمانخانه ی وی فارر می گذرانی. »

« اصلاً به برت چه ربطی دارد که من چه کار می کنم. اصلاً به تو چه ربطی دارد؟ »

نانسی بلند شد و گفت: « ببین، من سعی کردم که یک مشکل را به صورت کاملاً منطقی با تو طرح کنم، ولی اگر تو حرف دیگری به جز ناسزا گفتن نداری، من می خواهم نزد مادرم برگردم. »

« خدای من، مثل اینکه من چیزی را خراب کردم. من فقط دلم می خواهد که تو فکر بدی درباره ی من نکنی. »

گریگوری چند لحظه ای مکث کرد. نانسی حالا دوباره نشسته بود. گریگوری گفت: « فقط خواهش می کنم به حرف های من در مورد مزرعه گوش کن. اتفاقات عجیبی دارد در مزرعه رخ می دهد. من اصلاً دلم نمی خواهد که تو شب ها در مزرعه باشی. زاییدن بیش از حد خوک ها و دیگر حیوانات، اتفاقات ساده ای نیست. »

« من هم مثل پدرم، چیز عجیبی نمی بینم. من می دانم که پدرم سخت کار می کند و در مورد پرورش این حیوانات بسیار موفق بوده است. فقط همین. او بهترین مزرعه دار کاترسال است. »

« اوه، بله، حتماً. ولی او که هفت یا هشت تخم در لانه پرستوها نگذاشته، گذاشته؟ او که هزاران بچه قورباغه را توی مرداب نیانداخته؟ اتفاق عجیبی در مزرعه شما افتاده و من باید از تو محافظت کنم. »


صدافت گریگوری، باعث شد تا نانسی نرم شود.

« ببین، گریگوری، تو ممکن است کتاب زیاد خوانده باشی، ولی چیزی از زندگی در مزرعه نمی دانی. ولی از اینکه نگران من هستی، او تو ممنونم. »

هیچ کدام نمی دانستند بحث را از کجا ادامه دهند. مغازه شیرینی فروشی هم به تدریج شلوغ شد.

« خوب، گریگوری، من فکر می کنم در این باره بیشتر حرف بزنیم. ولی الان مناسب نیست و من باید نزد مادرم برگردم. »

«



بعد نگاه دوستانه ای به گریگوری کرد و گفت: « خوب، خداحافظ، به دیدن ما بیا. »

« با کمال میل. »

ولی گریگوری نمی دانست ملاقات بعدی پیش از آنکه خوشایند باشد، وحشت آور خواهد بود.

## فصل هشتم

هنگامی که گریگوری به مزرعهٔ گزندون رسید، داخل گاری بزرگ پر از بچه خوک هایی بود که صدای جیغ های کرکننده شان فضا را پر کرده بود. گزندون و برت با جنب و جوش فراوان در اطراف گاری حرکت می کردند. گزندون به گرمی از گریگوری استقبال کرد و گفت: « خوشبختانه این شانس را پیدا کردم تا از این دوست های کوچولویمان کلی پول در بیاورم. مادرهاشان نمی توانند به آنها غذای کافی بدهند. ولی در نوروچ، می توانم آنها را به قیمت زیاد بفروشم. من و برت آنها را تا ایستگاه هیگهام می بریم تا در آنجا سوار قطارشان کنیم. »


گریگوری گفت: « از آخرین باری که آنها را دیدم خیلی بزرگتر شده اند. »

گزندون گفت: « فکر کنم حداقل روزی نیم کیلو به وزنشان اضافه شده. برت، تو هم بهتر است یک تور روی آنها بیندازی و گرنه از گاری بیرون می پرند، خیلی جنب و جوش دارند. »

و در حالیکه گزندون و برت به سمت اصطبل می رفتند، رد پایشان به وضوح روی زمین گل آلود نقش می بست. ناگهان گریگوری احساس کرد که از پشت سرش صدای پا می آید.

به سرعت رویش را برگرداند و نگاهی به عقب انداخت. رد پایی در میان گل و لای روی زمین دیده می شد. به نظر می رسید این رد پاها به طور خود به خودی، بر روی زمین نمناک و مرطوب حک می شوند. وحشت و ترس گریگوری را فلج کرده بود. چیزی نامرئی در اطراف او حرکت می کرد. رد پا به گاری رسید. اسب شیهه ای کشید و گاری تکانی خورد. انگار مهمان نامرئی، بر روی گاری پریده بود. بچه خوک ها وحشت زده جیغ می کشیدند. یکی از بچه خوک ها از گاری پرتاب شد و سپس سکوت هولناکی حکم فرما شد.

گریگوری هنوز نمی توانست حرکت کند.



ناگهان صدای عجیبی از درون گاری به گوش رسید. صدایی شبیه دستگاه مکش و یا چیزی شبیه آن. شعاع نگاه گریگوری هنوز روی رد پاهای میخکوب بود. گریگوری به خود آمد و گفت: «آقای گزندون.» و هنگامی که گزندون و برت با تور از اصطبل بیرون آمدند و دوان خود را به گریگوری رساندند، او جرأت کرد نگاهی به درون گاری بیاندازد.

و آنگاه در برابر نگاه حیرت زده هر سه نفر، آخرین بچه خوک هم مثل بادکنک که باد آن به سرعت تخلیه می شود، کوچک و کوچک تر شد و بالاخره چیزی جز یک تکه پوست از آن باقی نماند. انگار، عصاره جان او را مکیده بودند. درون گاری هم دیگر چیزی به جز یک مشت پوست، چیز دیگری از آن همه بچه خوک باقی نمانده بود. گاری بار دیگر تکانی خود و شکارچی نامریی از درون گاری به زمین گل آلود پرید و به سوی مرداب رفت.

گزندون چیزی ندید. او هم مثل گریگوری با ناباوری به اجساد بچه خوک ها، که جز مشت پوست چیزی از آنها باقی نمانده بود، زل زده بود. برت اولین کسی بود که زبان گشود و گفت: «یک بیماری عجیب همه بچه خوک ها را از بین برد. حتما باید یکی از همین بیماری های جدیدی باشد که از قاره اروپا به همه جا سرایت کرده.»

گریگوری هم در حالی که تته پته می کرد گفت: «اصلا مسئله بیماری در میان نیست. نگاه کن آن خوکی که از گاری به بیرون پرت شد، هنوز زنده است.» و سپس بار دیگر نگاهی به گاری انداخت. در میان پوست خوک ها، هیچ استخوانی دیده نمی شد.


گزندون بچه خوک را از زمین برداشت. برت گفت: «خوب چون این بچه خوک از گاری بیرون پریده، میکروب نتوانسته وارد بدنش بشه. ارباب، بهتره سری هم به خوک دانی بزنی، ببینیم حال بقیه خوک ها چطوره.»

گزندون بچه خوک را به گریگوری داد و گفت: «بسیار خوب، یک بچه خوک را که نمی شود به بازار برد. به گرابی می گویم بیاید و اسب را از گاری باز کند. گریگوری، خواهش می کنم تو هم این بچه خوک را تحویل همسرم بده تا فردا ظهر بتوانیم یک ناهار درست و حسابی بخوریم.»

گریگوری گفت: «آقای گزندون، چیزی که ما شاهد آن بودیم، بیماری یا یک مرض عجیب و غریب نبود. من پیشنهاد می کنم دامپزشک را از هیگهام بیاوریم تا لاشه این خوک ها را معاینه کند.»

گزندون گفت: «لازم نیست تو به من بگی چطور مزرعه ام را اداره کنم. من به اندازه کافی مشکل دارم.»

فردای آن روز گریگوری نامه ای از دوست مکاتبه ای اش که او را می ستود یعنی آقای اچ. جی. ولز دریافت کرد. در یکی از قسمت های نامه آقای ولز نوشته بود:



در آخر، من فکر می‌کنم در این مورد نه خوش بین هستم و نه بدبین. من فکر می‌کنم ما در آستانه‌ی دستیابی به پیشرفت‌های مهم علمی هستیم و شاید هم من اشتباه می‌کنم. شاید همه به آخر خط رسیده ایم و شاید هم دنیا در شرف نابودی است. به نظر من عجیب نیست که سرآغاز همه‌ی این تحولات، در مزرعه‌ی کوچکی در حوالی کاترسال باشد. دوست من باور کن من هم مثل تو وحشت زده هستم.

گریگوری به همان اندازه که از دیافت این نامه هیجان زده شده بود، نگران هم بود. به همین خاطر اسبش را زین کرد و راهی مزرعه‌ی گزندون شد.

گزندون از اینکه هیچ کدام از خوک‌ها بیمار نیستند، بسیار خوشحال بود. با این حال خود را برای مقابله با بیماری که حیوانات را از بین می‌برد، آماده کرده بود.

چهره‌ی مزرعه دار از خوشحالی برق می‌زد. او تمام شب را بیدار مانده و از گاو پیر مراقبت کرده بود.


ظهر همگی سر میز ناهار نشستند و بچه خوکی که روز گذشته جان سالم به در برده بود، این بار بریان روی میز غذا قرار داشت.

ولی پس از اینکه همگی کمی از گوشت را خوردند، متوجه شدند که به هیچ وجه نمی‌توان آن را خورد. اولین کسی که متوجه طعم تلخ و گزنده‌ی آن شد، برت بود.

برت غرغر کنان گفت: «فکر کنم این بچه خوک هم مریض بوده، ما نباید این گوشت را بخوریم وگرنه همه در عرض یک هفته می‌میریم.» آنها مجبور شدند برای ناهار، به چند عدد ساندویچ گوشت گاو نمک سود و مقداری پیاز و پنیر قناعت کنند. خانم گزندون با ناراحتی و با چشمانی اشک بار به اتاقش رفت. پس از آن همه زحمت در آشپزخانه و دقت در پخت و پز، نتیجه‌ی کار رضایت بخش نبود. همین موضوع او را ناراحت کرده بود.

پس از صرف ناهار، گریگوری به گزندون گفت: «آقای گزندون من فردا باید برای چند روز به نوروپج بروم. فکر می‌کنم شما در اینجا در خطر هستید. آیا کاری می‌توانم برای شما در آنجا انجام دهم. من حداقل می‌توانم یک دامپزشک متخصص برای شما پیدا کنم.»





گرددون دستی به شانه گریگوری زد و گفت: « می دانم که واقعا قصد داری به ما کمک کنی، از تو متشکرم. ولی دامپزشک ها پول زیادی می گیرند و معمولا کمک چندانی هم نمی کنند. »

گریگوری گفت: « پس لاقلا اجازه بدهید در مقابل تمام محبت هایی که در حق من کرده اید، به خرج خودم یک دامپزشک از نوروچ به مزرعه بیاورم. »

گرددون با خشم گفت: « دارم می گویم، اگر پای یک دامپزشک به این جا برسد، خودم با تفنگ سوراخ سوراخ می کنم. درست مثل سال پیش، که دوتا لات بی سروپا را با شلیک گلوله از مزرعه فراری دادم. فهمیدی یا نه؟ »


« کاملاً! »

« بسیار خوب، حالا باید برم و سری به گاو پیرم بزنم. تو را به خدا نگران چیزی که از آن سر در نمی آوری، نباش. »

## فصل نهم

اقامت گریگوری در نوروچ بیش از یک هفته طول کشید. او هنگامی که بار دیگر راهی مزرعه گرددون شد، با خودش سعی کرد تمام وقایع غیر عادی چند هفته پیش را توجیه کند. او با تعجب طبیعت اطرافش را که ظرف هفته پیش تا کنون تغییرات بسیاری کرده بود، نگاه می کرد. برگ سبز درختان، چشم او را نوازش می داد، در واقع، طبیعت تابلوی زیبایی را در برابر چشمانش ترسیم کرده بود. ولی هنگامی که به مزرعه گرددون رسید، بار دیگر نگرانی و تشویش به سراغش آمد. همه چیز، بیش از حد طبیعی رشد کرده بود، گیاهان خودرو تمام ساختمان را پوشانده بودند و علف های هرز تا زانو هایش می رسید. حتی درختان سپیدار هم از همیشه پر برگ تر به نظر می رسید و سایه وحشتناک خود را بر روی ساختمان انداخته بود.

هنگامی که گریگوری سوار برو اسبش دیزی، از روی پل چوبی عبور کرد و وارد حیاط خانه ی گرددون شد، حشرات بزرگ و پشمالویی را دید که از برکه ی اطراف به هوا بر می خواستند. همه جا پر از پرندگان گوناگون بود. با این حال بوی مرگ و نیستی فضای مزرعه گرددون را پر کرده بود. سکوت مرگ باری حکم فرما بود. حتی سگ ها هم پارس نمی



کردند و این خیلی عجیب بود. در حیاط خانه هیچ کس نبود. گریگوری اسبش را به سمت اصطبل هدایت کرد. داخل اصطبل اسب دکتر گروچورن به آرامی داشت گاه و یونجه می خورد. با دیدن اسب دکتر، تشویش گریگوری دو چندان شد.

در اصطبل جایی برای دیزی نبود. افسار دیزی را در کنار مرداب به درختی بست. در ورودی باز بود و علف های هرز سراسر ایوان را پوشانده بود و تا زیر پنجره ها قد برافراشته بودند.

گریگوری هرگز به طبقه بالا دعوت نشده بود. ولی درنگ نکرد. بلافاصله از پله ها بالا رفت. در چوبی را باز کرد وارد طبقه دوم شد. نانسی در راهرو تاریک و بی نور طبقه دوم ایستاده بود و گریه می کرد. به محض اینکه گریگوری را دید، فرار کرد. از پله ها بالا رفت و خودش را در یکی از اتاق های طبقه سوم حبس کرد. حالا گریگوری می توانست صداها را بهتر بشنود. به دنبال نانسی رفت و از پشت در اتاق گفت: « نانسی چه اتفاقی افتاده؟ »

نانسی حرفی نمی زد و خاموش بود. از اتاق مجاور دکتر گروچورن با کیف کوچک و مشکی خود خارج شد. او مردی قد بلند و اخمو بود. خطوط چهره اش چنان وحشتی در دل بیماران می انداخت که بیشتر آنها از ترس به دستورات او عمل می کردند و بهبود می یافتند. حتی داخل خانه هم کلاه بزرگی را که باعث شده بود در همه جا انگشت نما شود، به سر داشت.

گریگوری از دکتر - در حالیکه در را پشت سرش بست و از پله ها سرازیر شد - پرسید: « طاعون یا چیز وحشتناک دیگری به این خانه سرایت کرده دکتر؟ »


« طاعون؟ نه، چیزی غیرطبیعی تر از طاعون به جان این خانه افتاده. »

دکتر با صورت سرد و سنگی اش به گریگوری زل زد. انگار قسم خورده بود تا زمانی که گریگوری سؤال خود را مطرح نکرده، حتی یکی از عضلات صورتش را هم تکان ندهد.

« به چه علت به اینجا آمدید دکتر؟ »

« نیمه های شب درد زایمان به سراغ خانم گزندون آمد. »

گریگوری نفس راحتی کشید. کاملاً مادر نانسی را فراموش کرده بود. رو به دکتر کرد و گفت: « پسر یا دختر؟ »



دکتر سرش را به آرامی تکان داد و گفت: « او دو پسر زاییده، مرد جوان. دو پسر. » بعد کمی درنگ کرد، عضلات صورتش را در هم کشید و گفت: « او هفت دختر دیگر هم به دنیا آورده. در مجموع نه نوزاد. همه آنها هم زنده هستند. »

گریگوری، گزندون را در بیرون خانه، در حالیکه مقدار زیادی کاه روی دوش گذاشته بود، دید. او به سمت آغل گاوها می رفت.

« من باید با شما صحبت کنم، آقای گزندون. »


گزندون گفت: « من کارهای زیادی دارم که باید انجام شود. متأسفانه تو نمی تونی ببینی که چقدر کار اینجا هست. »

گریگوری گفت: « من می خواهم درباره همسرتان با شما صحبت کنم. » گزندون جوابی نداد. او مثل یک اسب بار کش کار می کرد. مرتب کاه به داخل آغل گاوها می برد. صحبت کردن در آن مکان هم دشوار بود. گاوها و گوساله هایی که به صورت فشرده در کنار هم می لولیدند، صداهای وحشتناکی از خود در می آوردند. این صداها به هیچ وجه به صداهای گاوهای معمولی شباهت نداشت. گریگوری مزرعه دار را تا کاهدانی تعقیب کرد. ولی گزندون مثل کسی رفتار می کرد که روحش تسخیر شده باشد. به نظر می رسید چشمانش در کاسه سرش فرورفته است. او رنگ به چهره نداشت و لبانش را مرتب تکان می داد. هنگامی که گریگوری دستش را روی شانه گزندون گذاشت، تکانی به خود داد و دست گریگوری را پس زد.

بار دیگر مقدار زیادی کاه روی دوشش انداخت و راهی آغل گاوها شد. او با چنان خشونت و سرعتی برگشت که گریگوری مجبور شد به سرعت از سر راه او کنار رود.

گریگوری که خورش به جوش آمده بود، گزندون را تا آغل گاوها تعقیب کرد و وقتی هر دو وارد آغل شدند، در را بست و قفل آن را انداخت. سپس رو به گزندون کرد و گفت: « شما چرا این قدر بی رحم شده اید؟! همسرتان به شما احتیاج دارد. »

چشمان گزندون مثل دو چاه عمیق، تاریک و بی نور بودند. او چنگک را به علامت تهدید در دستانش گرفت. انگار می خواست از آن به عنوان یک سلاح استفاده کند. او سپس لب به سخن گشود و مثل یک آدم آهنی گفت: « تمام شب پهلوی همسرم بودم. حالا هم یک پرستار از شهر آمده تا از او مراقبت کند. من باید به کارهای مزرعه برسم. همه چیز رشد فوق العاده ای کرده. »



گریگوری گفت: « بله. همه چیز بیش از حد رشد کرده، ولی کمی هم تأمل کنید. به نظر شما این همه رشد عجیب نیست؟ »

« من فرصت صحبت کردن ندارم. » و سپس چنگک را به زمین انداخت و از آغل به طرف محل کشت سبزیجات رفت. کاهوها، هویج ها و پیازها به صورت عجیبی رشد کرده بودند. گردون هم با حرص و طمع آنها را از خاک در می آورد.

« نگاه کن گریگوری، تا به حال چنین چیزی دیده بودی؟! محصول امسال واقعا فوق العاده است. به درختان نگاه کن. همه چیز سه، چهار برابر بزرگ تر از اندازه طبیعی رشد کرده. باید از فرصت استفاده کنیم. شاید سال دیگر این شانس را نداشته باشیم. همه چیز مثل یک افسانه شیرین و کودکانه است. »

گردون دوباره خاموش شد. صورتش را از گریگوری برگرداند و نگاهش را به زمین دوخت، زمینی که امسال چنین پر بار شده بود.

نانسی در آشپزخانه بود. برت برای او میوه تازه آورده بود.

« گریگوری، از برخورد بدی که کردم، متأسفم. من خیلی ناراحت بودم. از این که مادرم این همه بچه به دنیا آورده، وحشت کرده بودم. او حالا حرف های عجیب و غریب بچه گانه ای می زند. » سپس کمی شیر در لیوان ریخت و به گریگوری تعارف کرد. گریگوری کمی از شیر چشید و بلافاصله آن را به زمین تَف کرد.

« چقدر بدمزه است. شاید برت می خواهد ما را مسموم کند. »


نانسی که متعجب شده بود، کمی از لیوان شیر نوشید.

« فکر نمی کنم آنقدرها هم بدمزه باشد. البته کمی تلخ است ولی مزه بدی ندارد. »

گریگوری گفت: « نه، مزه اش وحشتناک است، چرا متوجه نیستید؟! انگار روغن کرچک قاطی اش کرده اند. »

نانسی گفت: « تو خیالاتی شدی گریگوری، مزه اش کمی فرق کرده ولی چیز مهمی نیست. نهار را که با ما می خوری؟ »

«



« نه، باید در اسرع وقت جواب یک نامه را بنویسم. نامه وقتی که نوروچ بودم، به دستم رسید. این نامه توسط دکتر هودسن وارد که یکی از دوستان پدرم است نوشته شده. او مدیر یک مدرسه در شهر کلاچستر است و از من خواسته تا به عنوان یک معلم کارم را در آن مدرسه شروع کنم. بیش از این نمی توانم صبر کنم. »

و نانسی گفت: « واقعا فوق العاده است. تو یک معلم تمام عیار هستی. ولی کلاچستر خیلی از این جا فاصله دارد. یعنی ما دیگر هرگز تو را نمی بینیم؟ »

« هنوز هیچ چیز مشخص نشده نانسی. ضمنا شما و خانواده تان همیشه در قلب من جا دارید. من باز هم به دیدن شما می آیم. »

و نیم ساعت بعد گریگوری سوار بر اسبش دیزی شد و بی توجه به خطراتی که جان نانسی و خانواده اش را تهدید می کرد، راه کاترسال را در پیش گرفت.


عصر آن روز در حالی که باران ملایمی می بارید، گریگوری رولز راه مهمانخانه وی فارر را در پیش گرفت. دوستش بروس فاکس در سالن مهمانخانه، کنار بخاری دیواری، روی یک مبل راحتی لم داده بود.

در چنین موقعیتی فاکس بیشتر علاقه مند بود تا در مورد جزئیات عروسی خواهرش که قرار بود بزودی برگزار شود، صحبت کند. قرار بود بستگان شوهر آینده خواهرش به آنجا بیایند و وسایل و مقدمات عروسی را فراهم کنند. به همین دلیل دو دوست تمام ساعت عصر را به گفتگو و گپ زدن در این مورد پرداختند.

ساعات عصر بی دغدغه و با خوشی سپری شد. گریگوری نیز به سهم خود، آنچه را که می خواست مطرح کند، فراموش کرد و سعی کرد با تمام وجود از مصاحبت دوستش لذت ببرد.

## فصل دهم

صبح روز بعد باران شدیدی می بارید. در چنین هوایی گریگوری نمی توانست بیرون برود. او حتی حوصله نوشتن نامه به دکتر هودسن وارد را هم نداشت. در عوض کتابی را که چند روز پیش در نوروچ خریده بود باز کرد. به نظر گریگوری این



کتاب که در مورد زندگی و رفتار های مارهای سمی بود بسیار سرگرم کننده بود. پاراگرافی که در صفحه ۹۸ کتاب نوشته شده بود توجه او را جلب کرد:

« بیشتر مارهای سمی پس از اینکه طعمه خود را نیش می زنند، آن را به حال خود رها می کنند. در بعضی از موارد پس از چند ثانیه قربانیان از پا در می آیند. ولی در موارد دیگر چهار یا پنج روز طول می کشد تا طعمه کاملاً از پا درآید. بزاق برخی از مارها نه تنها حاوی سم مهلکی است، بلکه دارای نوعی ویژگی هضم کننده نیز می باشد. سم مار مرجانی که در جنگل های برزیل زندگی می کند و فقط نیم متر طول دارد، دارای این ویژگی است. هنگامی که این مار، حیوان و یا انسانی را می گزد، نه تنها قربانی در ظرف چند ثانیه، جان خود را از دست می دهد، بلکه تمام اعضای درونی بدنش هم حل می شود و به مایعی ژلاتینی تبدیل می شود. سپس مار مرجانی می تواند به راحتی از محل زخم، عصاره ی جان قربانی خود را بمکد و به جز پوست بدن قربانی، هیچ چیز دیگر از جسم او باقی نگذارد. »

پس از خواندن این پاراگراف، گریگوری از پنجره به بیرون نگاهی انداخت و به فکر مزرعه گردون افتاد.

او خودش را، به خاطر اینکه برای نجات جان دوستانش کاری انجام نداده بود، سرزنش می کرد. قبل از اینکه به کلاچستر برود و کار خود را شروع کند، باید جان نانسی و خانواده اش را نجات می داد. قلم و کاغذ برداشت و از آقای هودسن وارد تقاضا کرد که یک هفته دیگر به او مهلت دهد تا او در مورد قبول کار جدیدش کمی فکر کند. هنگامی که نامه را به پست خانه می برد، باران هنوز به شدت می بارید.


پس از چند روز باران قطع شد و آسمان فیروزه ای رنگ بار دیگر پدیدار شد. اسبش دیزی را زین کرد و راهی مزرعه گردون شد. هنگامی که به مزرعه رسید گرابی و برت با بیل، جوی کنار خانه را لای روبی می کردند.

دستی برای آنها تکان داد و به سوی اصطبل رفت.

هنگامی که می خواست وارد اصطبل شود، نانسی و گردون را دید که در قسمت غربی حیاط خانه ایستاده بودند. قدم زنان به سوی آنان رفت، با تعجب زمین زیر پایش را که بسیار خشک بود نظاره می کرد. انگار ماه ها رنگ آب را به خود ندیده بود. ولی با دیدن نه صلیب و نه تیر کوچک با تعجب در جای خود میخکوب شد.

نانسی گریه می کرد. با نزدیک شدن گریگوری هر دو نگاهی به او انداختند. ولی گردون فوراً کار خود را از سر گرفت.

گریگوری گفت: « نانسی، واقعاً متأسفم، من فکر می کردم آنها نوزادان سالمی هستند. پس کشیش کجاست؟ چرا بدون انجام دادن مراسم، آنها را دفن کردید؟ »



نانسی گفت: « من به پدرم گفتم، ولی او اعتنایی نکرد. »

گرددون که به آخرین قبر رسیده بود، آخرین صلیب چوبی را برداشت، آن را بالای سر خود برد و محکم در زمین فرو کرد. انگار می خواست قلب کسی را که در زیر آن آرمیده پاره کند. سپس سرش را بالا گرفت و گفت: « ما در اینجا به کشیش احتیاج نداریم. من نمی توانم وقتم را با کشیش تلف کنم. ما در این مزرعه خیلی کارها داریم که باید انجام بدهیم. »

« ولی اینها بچه های شما هستند آقای گرددون، چقدر طمع کار شده اید؟ »

گرددون گفت: « حالا دیگر این بچه ها بخشی از این مزرعه هستند. آنها همیشه بخشی از این مزرعه بوده اند. » و سپس صورتش را برگرداند. آستین هایش را بالا زد و به سوی محلی که گرابی و برت کار می کردند رفت.

نانسی گفت: « فکر می کردم به کلاچستر رفته ای. این چند روز همه اش باران می آمد. نگاه کن همه چیز باز هم رشد کرده است. »

« نانس، این بچه های کوچولو چطور مردند؟ »

« ترجیح می دهم چیزی نگویم، گریگوری. »


« چطور پدرت کشیش را برای تدفین خبر نکرد؟ چطور می تواند این قدر بی رحم شده باشد؟ »

« برای اینکه نمی خواست کسی از موضوع مطلع شود. می دانی، مادر اصلا حالش خوب نبود. او مثل دیوانه ها از پله ها بالا و پایین می رفت و سعی می کرد بچه ها را زیر بالش پنهان کند. »

« الان مادرت چطور؟ »

« اصلا حرف نمی زند. دیشب مدام جیغ می زد، ولی امروز صبح ساکت شده. »

گریگوری با حیرت اطراف را نگاه کرد. شکوفه های درختان میوه از بین رفته بودند. درختان سیب میوه داده بودند و در کنار درختان سیب، دانه های لوبیا به درشتی یک گردو روی زمین پخش شده بودند. نانس که شعاع نگاه گریگوری را تعقیب می کرد، دست در جیب کرد و چند تریچه به بزرگی یک نارنگی بیرون آورد و گفت: « بیا این را امتحان کن. ببین چقدر درشت هستند، خیلی هم آبدار هستند. »



گریگوری با اکراه یکی از آنها را گرفت و گاز زد. ولی بی درنگ هر آنچه را که گاز زده بود، تف کرد. تربچه ها همان مزه تلخی را می دادند که قبلا هنگام نوشیدن شیر احساس کرده بود.

نانسی اعتراض کنان گفت: « ولی این تربچه ها واقعا خوشمزه هستند. »

گریگوری گفت: « حالا دیگر همه چیز، هم به نظر تو و هم به نظر پدرت خوشمزه می آید. اتفاق وحشتناکی در اینجا افتاده، چرا شما متوجه نمی شوید. تو و پدرت باید فوراً مزرعه را ترک کنید. »

« مزرعه را ترک کنیم؟ فقط به خاطر این که تو از مزه این تربچه ها خوشت نیامده، چطور می توانیم اینجا را ترک کنیم؟ کجا می توانیم برویم؟ این خانه را می بینی؟ نیاکان ما همین جا مرده و در حیاط همین خانه دفن شده اند. ما نمی توانیم به همین سادگی از اینجا برویم. »

« نانسى تو را به خدا به حرف های من گوش کن. به نظر می رسد همه این میوه ها دستکاری شده اند و مزه آنها طوری تغییر کرده که به ذائقه موجوداتی که کاملاً با ما تفاوت دارند، خوش بیاید. »

نانسی سکوت کرده بود و حرفی نمی زد. برت آرام آرام به آنها نزدیک می شد. در دستانش هم یک تپانچه قرار داشت. سپس رو به گریگوری کرد و گفت: « اگر بخواهی به من نزدیک شوی آتش می کنم. این اسلحه با اینکه قدیمی است، ولی خوب کار می کند. همین الان هم آن را پر کردم، ارباب گریگوری، حالا باید به حرف های من گوش کنی. »

نانسی گفت: « برت اسلحه را بگذار کنار. » و سپس به سوی او رفت. ولی گریگوری دستش را گرفت و او را عقب کشید.

گریگوری دوباره گفت: « حماقت نکن برت، اسلحه را کنار بگذار. »

برت گفت: « به خدا قسم شلیک می کنم. »


از چشمان برت برق نفرت می بارید و نگاه تهدید آمیزش، گریگوری را متقاعد کرد او واقعا قصد تیراندازی دارد.

برت گفت: « تو باید قسم بخوری که از اینجا می روی و دیگر هرگز قیافه ات را نمی بینیم. »

نانسی با حالت تهدید آمیز گفت: « برت، من مستقیماً می روم پیش پدرم و همه چیز را به او می گویم. »

برت در حالی که انگشتش را روی ماشه گذاشته بود گفت: « نانسى اگر تکان بخوری، تیراندازی می کنم. تازه پدرت هم، هیچ اهمیتی به ارباب گریگوری نمی دهد. او فعلاً سرگرم کارهای مهم تری است. »





گریگوری گفت: « بله، مثلاً اینکه چه اتفاقی در این مزرعه می افتد. گوش کن برت، همه ما در خطر هستیم. گروهی هیولای وحشتناک، این مزرعه را در اختیار خودشان گرفته اند. تو نمی توانی آنها را ببینی، آنها نامریی هستند. » ناگهان صدای شلیک تپانچه در فضا پیچید. نانسی به سوی خانه دوید. برت زانوی گریگوری را هدف قرار داده بود، ولی گلوله بدون اینکه به پای گریگوری آسیب برساند، شلوارش را سوراخ کرده بود. گریگوری که خشمگین شده بود، به سوی برت یورش برد. برت اسلحه را کنار انداخت و هر دو با مشت و لگد به جان هم افتادند. هر دو روی زمین گل آلود می غلتیدند که ناگهان صدای پای خانم گرندون باعث شد تا هر دو از نزاع دست بکشند.

گریگوری از روی زمین بلند شد و روبروی خانم گرندون ایستاد. خانم گرندون لبخند زد و خطاب به او گفت: « خوب، پس تو اینجایی جکی، کوچولوی من. » لبانش را باز کرد. دیگر لبخند به چهره نداشت. مثل آدم های مسخ شده صحبت می کرد.

خانم گرندون در ادامه گفت: « من می خواستم با تو صحبت کنم. چون فقط تو درباره موجوداتی که روی خطوط راه می روند، چیزهایی می دانی، این طور نیست؟ »

« من نمی فهمم شما درباره چی صحبت می کنید، خانم گرندون. »

« این مزخرفات را تحویل من نده. تو همه چیز را درباره این موجودات خاکستری رنگ که ظاهراً نباید وجود داشته باشند، می دانی، این طور نیست؟ »


« بله، البته، من چیزهایی درباره آنها کشف کرده ام. »

« ولی بقیه بچه های من تظاهر می کنند که هیچ چیز نمی دانند، ولی تو می دانی. تو در مورد این موجودات خاکستری رنگ اطلاعاتی داری. »

عرق سردی روی پیشانی گریگوری نشست. خانم گرندون به او نزدیک شد و به چشمانش زل زد. از گوشه چشمش مراقب برت بود.

گریگوری گفت: « آیا شما نوزادان خود را از شر موجودات خاکستری محافظت کردید؟ »

« موجودات خاکستری می خواستند بچه های مرا ببوسند، ولی من نمی توانستم اجازه بدهم آنها این کار را بکنند. من آنها را زیر بالش پر قو پنهان کردم، ولی حالا حتی خودم هم نمی توانم آنها را پیدا کنم. »



و سپس خنده ترسناکی سر داد.

گریگوری گفت: « آنها پاهای بزرگی دارند، مثل پاهای قورباغه. ولی وزنشان زیاد و قدشان کوتاه است و مثل مار نیش دارند، این طور نیست خانم گزندون؟ »

خانم گزندون با تعجب به گریگوری نگاه می کرد. سپس به نظر رسید وجود حرکتی را حس کرده است. نگاهش را به یک سو برگرداند و گفت: « همین الان یکی از آنها به من نزدیک می شود، نگاه کن! »

گریگوری سرش را برگرداند. ولی هیچ چیزی نمی دید. دهانش خشک شده بود. زمزمه کنان پرسید: « چندتا از آنها در مزرعه هستند، خانم گزندون؟ »

ناگهان گریگوری احساس کرد چمن های اطراف او زیر پای یک موجود نامرئی له می شوند. فریادی کشید. چکمه اش را در آورد و آن را در هوا چرخاند. ضربه ای که به شکمش وارد آمد، او را به زمین انداخت. با وجود درد شدید، ترس و وحشتی که وجودش را فرا گرفته بود باعث شد تا بلافاصله از زمین بلند شود.


چهره خانم گزندون تغییر کرد، دهانش کج شد و سرش کوچک و کوچک تر شد. شانه هایش پایین افتاد و برای یک لحظه، تمام هیكلش به رنگ ارغوانی در آمد.

ناگهان مثل بادکنکی که هوای آن خالی می شود، کوچک و کوچکتر شد و بالاخره به جز مشتی لباس از او چیزی باقی نماند.

گریگوری فریاد کنان گفت: « گزندون! گزندون! »

نانسی فرار کرده بود. گریگوری چکمه هایش را پوشید و به سوی آغل گاوها دوید. برت بین طویله و آسیاب بادی ایستاده بود. او هم با دیدن گریگوری که دوان دوان به سوی او می آمد، ترسید و فرار کرد.

گریگوری فریاد زد، ولی برت باز هم به سرعت به سوی آسیاب بادی دوید و وارد آن شد. گریگوری او را تعقیب کرد. هر دو از پله های چوبی بالا رفتند. برت خودش را به پنجره آسیاب بادی رساند. گریگوری به او نزدیک شد و گفت: « جلو برو وگرنه می افتی. ببین برت، من نمی خوام بین ما دشمنی وجود داشته باشد. دشمن بزرگتری هست که باید با کمک همدیگر او را نابود کنیم، به مرداب نگاه کن. خدای من یکی از آنها وارد مرداب شد. » برت نگاهی به مرداب انداخت و در مقابل چشمان وحشت زده ی او حفره ای در آب ایجاد شد و سپس گرداب کوچکی شکل گرفت و بعد ناپدید شد.



گریگوری طعنه زنان گفت: « آن روحی که درباره اش صحبت می کردی، همین است. این باید همان موجودی باشد که خانم گزندون بیچاره را از پا در آورد. حالا حرف های مرا باور می کنی، برت؟ »

برت گفت: « من هرگز نشنیده بودم که روح زیر آب زندگی کند. »

گریگوری گفت: « یک روح به هیچ کس آزار نمی رساند. ولی ما همین حالا با چشمان خودمان شاهد بودیم که این موجودات وحشتناک چه بلایی می توانند سر ما بیاورند. زودباش برت، بیا با هم دست بدهیم و کدورت ها را فراموش کنیم. من فکر می کنم حرکات غیر عادی تو هم، در اثر حضور همین هیولا بروز می کند، ندیدی خانم گزندون هم انگار بیچاره شده بود. »

آنها چند لحظه بعد دستان یکدیگر را به گرمی فشردند و لبخند زدند.


برت گفت: « بهتر است به خانه برویم و تمام ماجرا را برای آقای گزندون تعریف کنیم. حالا می فهمم چه چیزی باعث مرگ لاردی شد. »

« لاردی؟ مگر چه بلایی بر سر این سگ باوفا آمده است؟ »

« همان بلایی که بر سر بچه خوک ها آمد، من آن را داخل طویله پیدا کردم. به جز یک مشت پوست؟ هیچ چیز از آنها باقی نمانده بود. عصاره ی بدنشان را مکیده بودند. »

بیست دقیقه طول کشید تا گریگوری بتواند ساکنان مزرعه را در یک محل جمع کند. همه داخل سالن نشیمن گرد هم آمدند. نانسی تا حدودی توانسته بود شوک ناشی از مرگ مادرش را از سر بگذراند. گزندون روی یک مبل راحتی لم داده بود. برت کنار در ایستاده بود و گرابی تنها کسی بود که در آن جمع حضور نداشت.

گریگوری نفسی تازه کرد و گفت: « بار دیگر سعی می کنم تا شما را از خطری که تهدیدتان می کند آگاه کنم. شما متوجه نیستید حرص و طمع استفاده از محصولات بزرگ تر و دام های چاق تر، در حال حاضر همه ی شما را کور کرده است. الان همه ی ما برای این موجودات فضایی نامرئی، مثل حیوانات هستیم. آیا آن شهاب عجیبی را که زمستان گذشته داخل مرداب افتاد، به یاد می آورید؟ آیا آن شبنم متعفن و عجیب را به خاطر دارید؟ هر دو به هم ارتباط دارند. آن شهاب، یک ماشین فضایی بود. من فکر می کنم با آن سفینه، گونه ای حیات به این مزرعه آمده است. آنها اهمیتی به نوع زندگی ما نمی دهند. آن موجودات فضایی که من آنها را اورینگا می نامم، آن شبنم های عجیب را در سراسر مزرعه



پخش کرده اند. همان شب‌نم‌ها باعث رشد سریع گیاهان و حیوانات مزرعه شده و این شب‌نم‌ها مثل یک کود شیمیایی عمل کرده اند.»

گرددون گفت: «چه بهتر!»

گریگوری با عصبانیت گفت: «ولی این موضوع به نفع جنابعالی نیست، آقای گرددون. بله همه چیز بسیار سریع رشد کرده، ولی طعم آنها هم طوری تغییر کرده که فقط به ذائقه‌ی این موجودات خوش بیاید. شما نمی‌توانید به زعم خودتان، محصولات و یا حیوانات مزرعه را بفروشید و حالا مردم دیگر به تخم مرغ‌ها و شیر و لبنیات مزرعه شما دست نمی‌زنند.»

«مزخرف‌نگو، گریگوری. من در حال حاضر محصولات مزرعه را در نوروچ می‌فروشم. محصولات ما از همیشه هم بهتر است، این طور نیست؟»

«بله، ش‌مات آنها را می‌خورید. ولی هر کسی سر سفره‌ی شما بنشیند، محکوم به فناست. چرا نمی‌فهمید؟ شما را چیز خور کرده‌اند. همان طوری که خوک‌ها و مرغ‌ها را مسموم کرده‌اند. مزرعه‌ی شما به یک سوپر مارکت تبدیل شده و همه‌ی شما در نظر اوریگان‌ها مثل یک تکه گوشت خوراکی هستید.»


گرددون با کنایه گفت: «لابد این چیزها را موجودات نامرئی به تو گفته‌اند.»

«آقای گرددون، خواهش می‌کنم فقط شواهد را در نظر بگیرید. همسر شما متاسفانه ساعاتی پیش، مثل خوک‌ها و سگ‌ها باوفای شما، توسط اوریگان‌ها بلعیده شد و این سرنوشتی است که دیر یا زود گریبان همه‌ی شما را هم می‌گیرد. اوریگان‌ها حتی آدم‌خوار هم نیستند. آنها مثل ما نیستند. برای آنها هیچ اهمیتی ندارد که ما انسان هستیم و روح و هوش داریم. همان طوری که مرغ‌ها و گاو‌ها برای ما فقط حکم غذا را دارند.»

برت گفت: «ولی هیچ کس جرأت نمی‌کند مرا بخورد.»

گریگوری در ادامه گفت: «چطور می‌خواهی جلوی آنها را بگیری، آنها نامرئی هستند. من که فکر می‌کنم آنها در زیر آب زندگی می‌کنند و حدود هشتاد سانتی‌متر هم قد دارند.»

گریگوری سپس شعاع نگاهش را به سوی گرددون کشاند و گفت: «گوش کن گرددون، خطر بزرگی همه‌ی ما و شاید همه‌ی دنیا را تهدید می‌کند. در ابتدا به نظر می‌رسید آنها موجودات بی‌آزاری باشند، ولی آنها فقط داشتند ما را



ارزیابی می کردند وگرنه من در همان روز اول، هنگامی که با قایق روی مرداب بودم، جان خودم را از دست می دادم. ولی حالا من به مقاصد آنها پی بردم. خواهش می کنم اجازه بدهید به هیگهام بروم و با رییس پلیس در نوروچ تماس بگیرم و یا لااقل به پادگان بروم و یک گروه سرباز مسلح با خودم به اینجا بیاورم. «

مزرعه دار سرش با به علامت مخالفت تکان داد و با انگشت به گریگوری اشاره کرد و گفت: « تو تمام حرف هایی را که قبلا به هم زده بودیم، فراموش کرده ای. هیچ موجود شروری وجود ندارد که چندتا سگ خوب مثل کاف، نتوانند حساب آنها را برسند. من به هیچ وجه اجازه نمی دهم پای پلیس به اینجا باز شود. ضمنا از کی تا به حال تو به من یاد می دی، چطور باید مزرعه ام را اداره کنم. اصلا به تو چه ربطی دارد؟ تو فکر می کنی کی هستی؟ تو سعی می کنی همه ی ما را بترسانی. گزندون ها از هیچ چیز نمی ترسند. حالا بگذار یک چیزی به تو بگویم. آن تفگ را که به دیوار آویزان است، می بینی. اگر تا ظهر از این مزرعه گورت را گم نکنی، با همان تفنگ دخلت را می آورم، فهمیدی؟ «

نانسی گفت: « ولی پدر تو نمی توانی این کار را بکنی. گریگوری دوست ماست. «


گریگوری گفت: « تو را به خدا به حرف های من گوش کنید، آقای گزندون. دشمن اصلی شما در همین مزرعه کمین کرده. برت به آقای گزندون بگو، در مرداب چه چیزی دیدی. «

برت که اصلا تمایل نداشت وارد بحث شود، سرش را خاراند، سپس دستمال قرمز و سفیدی را که دور گردنش پیچیده بود، باز کرد و با آن صورتش را پاک کرد و زمزمه کنان گفت: « من کمی جنب و جوش در آب مرداب دیدم، ولی چیز دیگری ندیدم ارباب. «

مزرعه دار بار دیگر گفت: « به تو هشدار می دهم گریگوری، سوار اسبت شو و این مزرعه را ترک کن. « سپس از خانه بیرون زد و برت هم به دنبال او راه افتاد. نانسی و گریگوری در اتاق تنها ماندند. سپس گریگوری رو به نانسی کرد و گفت: « تو حرف های مرا باور می کنی، نانسی. این طور نیست؟ «

نانسی گفت: « پس به همین خاطر بود که طعم غذا در ابتدا به نظر ما بد مزه بود ولی بعدا به آن عادت کردیم. «

« بله، در ابتدا سیستم بدن شما به سم غذا عادت نکرده بود. ولی حالا اصلا طعم بد غذا را حس نمی کنید. این موجودات شما را مثل حیوانات، چاق و فربه می کنند تا بعد شما را بخورند. من نگران جان شما هستم. چه کار می توانیم بکنیم؟ خواهش می کنم با من به کاترسال بیا. ما می توانیم آنجا با هم ازدواج کنیم و زندگی خوبی هم داشته باشیم. «



نانسی گفت: « من نمی توانم این کار را بکنم. تو فعلا برو، خشم پدرم هم تا فردا فروکش می کند. من امشب با او صحبت می کنم. اگر باز هم فردا به اینجا بیایی، خواهی دید او آرام شده است. تو نگران نباش، او هم مثل من از مرگ مادرم ناراحت است. »

« بسیار خوب نانسی. ولی سعی کن از خانه خارج نشوی. به نظر می رسد اوریگان ها هرگز داخل خانه نمی شوند. درها را قفل کن و پنجره ها را ببند. پرده ها را هم بکش. به پدرت هم بگو تفنگش را همیشه با خودش حمل کند. فعلا خداحافظ. »

## فصل یازدهم


روزها طولانی تر شده بودند. تابستان کم کم از راه می رسید. بروس فاکس از دوچرخه اش پیاده شد. گریگوری بی صبرانه انتظار او را می کشید. هر دو وارد خانه ی بروس شدند. در حالی که بروس سرگرم دم کردن چای بود، گریگوری تمام ماجرا را برای او نقل کرد. فاکس گفت: « تو به دردسر افتاده ای. فردا صبح با هم به مزرعه می رویم. تو به کمک احتیاج داری. »

گریگوری گفت: « گردون به من تیراندازی خواهد کرد. تو می توانی امشب به من کمک کنی. فقط به من بگو کجا می توانم یک سگ شکاری پیدا کنم. »

« بی ربط نگو، من همراهت می آیم. مایلم همه چیز را از نزدیک ببینم. هر جور شده یک سگ پیدا می کنیم. آیا نقشه ای داری؟ »

گریگوری متفکرانه گفت: « نه، فعلا نقشه ای ندارم. »

بروس گفت: « باید نقشه ای طرح کنیم. گردون به این راحتی نمی ترسد، این طور نیست؟ »



« نانسى معتقد است پدرش ترسيده، ولى گزندون آنقدر قوه ي تخيل ندارد تا بتواند از ماجرا سر در بياورد. تنها كارى كه مى تواند بکند سروسامان دادن به كارهاى مزرعه است. »

بروس گفت: « من اين مزرعه دارها را مى شناسم. آنها تا چيزى را با چشم خود نبينند، باور نمى کنند. بايد يك اورىگان را به او نشان دهيم. »

« چطور مى توانيم اين كار را بکنيم؟ »

« بايد يکى از آنها را به دام بيندازيم. »


« فراموش نکن که آنها نامرئى هستند بروس. ولى حق با توست. من نقشه اى دارم. اگر ما بتوانيم يکى از آنها را به دام بيندازيم، مى توانيم بقيه ي آنها را نيز گرفتار کنيم، هر چند تا كه باشند و بعد آنها را بکشيم. »

بروس فاکس پوزخندى زد و گفت: « فکر مى کنم به توافق رسيديم. به نظر مى رسد اين اورىگان ها، آن موجودات کامل و انسان دوستى كه ما فكر مى کرديم، از آب درنيامدند. »

گريگورى پيش خود فكر مى کرد كه اگر بتواند قيافه ي اين موجودات بيگانه را در ذهن خود تا حدى به تصوير بکشد، کمک موثرى به حل اين معما خواهد کرد. کتاب هاى كه در مورد مارها خوانده بود، مى توانست ذهن او را تا حدى يارى دهد. احتمالاً اورىگان ها مانند مارها طعمه ي خود را به سرعت هضم مى کنند. اين موجودات براى اينكه بتوانند درون يك سفينه ي فضايى زندگى کنند، بايد هيكل كوچكى داشته باشند. آنها احتمالاً دوزيست هستند. يعنى هم داخل آب مى توانند زندگى کنند و هم در بيرون از آن. پوست آنها مانند ماهى، فلس دار است و پاهائى مانند پاهائى قورباغه دارند. بدن كوچک آنها شبیه بشكه و يا احتمالاً دوکى شکل است. سر كوچكى هم با دو نيش و يك آرواره روى بدن كوچکشان سوار است.

شكى نيست كه آنها هيبت وهشتناكى دارند. ولى به لطف نامرئى بودن، اين کوتوله هاى بد ريخت، از ديده ها پنهان هستند و هيچ کس نمى تواند به وضوح به ماهيت آنها پى ببرد.

در حالىكه اين تصاویر وحشتناک در ذهن گريگورى شکل مى گرفت، او همراه با دوستش بروس، تله اى را كه براى در بند کشيدن اورىگان ها در نظر گرفته بودند، آماده مى کرد. خوشبختانه گزندون از ورود آنها به مزرعه جلوگيرى نکرد. ظاهراً نانسى توانسته بود پدرش را نسبت به حسن نيت گريگورى متقاعد کند.



البته شوک دیگری هم به گزندون طماع وارد شده بود. همان روز صبح در جلوی چشمان وحشت زده اش پنج مرغ، کوچک و کوچک تر شدند و نهایتاً جز مشتی پر چیزی از آنها باقی نماند. حالا گزندون در مزرعه سرگرم کار بود و دو مرد جوان می توانستند بدون هیچ مزاحمتی نقشه ی خود را به اجرا در آورند. آنها هر از گاهی با نگرانی، نگاهی به مرداب می انداختند. نانسی هم به سهم خود با نگرانی از پنجره ی اتاق، آنها را زیر نظر داشت. یک سگ شکاری، که گریگوری و بروس برای نانسی از شهر آورده بودند، از او مراقبت می کرد. دو سگ شکاری بزرگ دیگر هم، که گزندون از همسایه اش گرفته بود، از مزرعه محافظت می کردند. صدای پارس بلند آنها آرامش حیوانات مزرعه را به هم زده بود. سگ ها مشکلات فراوانی را برای مزرعه دار ایجاد کرده بودند. آنها لب به غذا نمی زدند و گزندون امیدوار بود هنگامی که حسابی گرسنه شدند، غذایشان را بخورند.

گزندون تابلوی بزرگی را در بیرون دروازه مزرعه نصب کرده بود. روی تابلو نوشته شده بود: « ملک خصوصی، ورود افراد غیر مجاز اکیداً ممنوع. »

دو مرد جوان، مسلح به دو چنگک، کیسه های بزرگ آرد را از درون آسیاب بیرون می آوردند و آنها را در مکان های مهم مزرعه می چیدند. گریگوری به آغل گاوها رفت و یک گوساله ی بزرگ را در جلوی چشمان خشمگین سگ های گزندون، که به شدت پارس می کردند، بیرون کشید. گریگوری امیدوار بود، این سگ ها همان قدر که برای جان انسان ها خطرناک هستند، اوریگان ها را هم به خطر بیندازند. او در حالی که گوساله را کشان کشان از میان حیاط خانه عبور می داد، گرابی را دید.

« بهتر است از اینجا دور شوی گرابی. ما تصمیم داریم یکی از این اشباح را به دام بیندازیم. »


« ارباب، اگر دستم به یکی از آنها برسد، خفه اش می کنم. مطمئن باش. »

گریگوری گفت: « ولی چنگک بهتر است. این اشباح، موجودات خطرناکی هستند. »

« نگران نباشید ارباب گریگوری. من کارگر پر زوری هستم و با همین دستانم آنها را خفه می کنم. »

گرابی برای اینکه حرف خود را به اثبات برساند، آستین هایش را بالا زد و بازوان ستبرش را به گریگوری و بروس نشان داد و سپس زبانش را از دهانش بیرون آورد. او احتمالاً می خواست تاثیر خفه کردن را نمایش دهد.





گریگوری حرف او را تایید کرد و گفت: « تو آدم گردن گلفتی هستی گرابی، ولی ما ایده ی بهتری داریم. ما می خواهیم تا سر حد مرگ، با این چنگک ها این موجودات را زخمی کنیم. اگر می خواهی به ما ملحق شوی، برو یک چنگک از اصطبل برای خودت بیاور. »

گرابی با حالتی آکنده از خجالت، نگاهی به گریگوری انداخت. آب دهانش را قورت داد و گفت: « من در خفه کردن مهارت بیشتری دارم. همیشه دلم می خواست یک نفر را خفه کنم. »

گریگوری پرسید: « چرا می خواهی این کار را بکنی، گرابی؟ »

کارگر مزرعه صدایش را پایین آورد و گفت: « همیشه می خواستم بدانم این کار چقدر مشکل است. من آدم پرزوری هستم و از بچگی کار کرده ام و همیشه هم حیوانات را خفه می کردم، ولی هیچ وقت این کار را با انسان ها تجربه نکردم. »

گریگوری یک قدم به عقب گذاشت و از گرابی به خاطر این طرز فکر انتقاد کرد و گفت: « گرابی، تو باید از چنگک استفاده کنی. » و سپس به اصطبل رفت، یک چنگک برداشت و آن را به گرابی داد.


فاکس گفت: « خوب حالا باید کار را شروع کرد. »

فاکس و گرابی هر کدام در داخل دو گودالی که در دو سمت دروازه مزرعه، حفر شده بود، سنگر گرفتند. گریگوری محتویات یکی از کیسه های آرد را روی سطح مزرعه پخش کرد، تا هر که بخواهد از مزرعه خارج بشود، رد پایش روی زمین دیده شود. او سپس گوساله را به سوی مرداب هدایت کرد.

مرغ و خروس ها در زیر نور کم رنگ آفتاب به هر سو می دویدند. عرق سردی بر پیشانی گریگوری نشست، پوست بدنش مور مور می شد. احساس می کرد از ترس و دلهره، درونش یخ زده است. او گوساله را مجبور کرد تا وارد مرداب شود. چند دقیقه ای منتظر ماند و سپس همراه با گوساله بازگشت. محوطه را پیمود و خود را به دروازه ورودی مزرعه رساند. هیچ اتفاقی نیفتاد، فقط رد پای او و گوساله روی زمین دیده می شد.

فاکس گفت: « یک بار دیگر امتحان کن. شاید آنها دارند زیر آب، چرت می زنند. »

گریگوری بار دیگر همراه با گوساله به مرداب رفت و بازگشت. او چندین بار این کار را تکرار کرد و هر بار نگاهی به نانسی ، که با درماندگی از پنجره اتاق به او زل زده بود، می انداخت.



بالاخره وقتی که برای پنجمین بار مسیر مرداب تا حیاط و بالعکس را می پیمود، سروکله ی یک اورینگان پیدا شد. او غافلگیر شده بود. هیچگونه تحرکی در مرداب دیده نمی شد. به نظر می رسید اورینگان از محل دیگری به او نزدیک شده است. رد پاهای قورباغه ای شکل او روی آرد هایی که کف حیاط ریخته شده بود، نقش بست.

گریگوری از هیجان فریاد کشید. طنابی را که به گردن گوساله آویخته بود، رها کرد. یک کیسه آرد از کنار تیر چوبی دروازه ورودی مزرعه برداشت و آن را بر روی محل تقریبی اورینگان که به سوی او می آمد ریخت و در حالیکه ناخودآگاه از وحشت فریاد می کشید، تصویری مبهم و سفید رنگ از اورینگان دید. او پس از دیدن قد بسیار بلند و هیبت هولناک او، زهره اش آب شد. این موجود وحشتناک هیچ شباهتی به انسان نداشت. بیش از سه یا چهار متر قد داشت و شکست ناپذیر به نظر می رسید. او به سرعت به گریگوری نزدیک می شد.

## فصل دوازدهم

صبح روز بعد دکتر کروچورن با کلاه ابریشمی اش، در کنار تخت گریگوری حاضر شد. او ابتدا از خانم فن، صاحب خانه گریگوری تشکر کرد و سپس زخم پای گریگوری را پانسمان کرد.

دکتر کروچورن گفت: « خیلی شانس آوردی. حالا اجازه بده نصیحتی به تو بکنم، آقای گریگوری رولز. دیگر هرگز به مزرعه گزندون نرو. آنجا به مکانی شیطانی تبدیل شده است و رفت و آمد به آنجا هیچ سودی ندارد. »

گریگوری سرش را تکان داد. او به جز تیری که گزندون به پایش شلیک کرده بود، هیچ چیز دیگری را در مورد وقایعی که در مزرعه برایش رخ داده بود، برای دکتر کروچورن بازگو نکرد.


گریگوری گت: « کی حالم خوب می شود دکتر؟ »

« شما جوان ها زود خوب می شوید. چند روزی باید استراحت کنی. من فردا سری به تو می زنم. تا آن موقع به پشت بخواب و پایت را تکان نده. »

« می توانم یک نامه بنویسم دکتر؟ »

« بله، البته. »

بلافاصله پس از اینکه دکتر کروچورن اتاق را ترک کرد، گریگوری قلم و کاغذ را برداشت. ابتدا نامه ای برای نانسی نوشت و از او خواست بلافاصله وسایلش را جمع کرده و مزرعه را ترک کند. پس از نوشتن نامه، خانم فن را صدا زد و از او



خواست این نامه را فوراً به دفتر پست ببرد. پس از اینکه خیالش از بابت نانسی راحت شد، بلافاصله دومین نامه را به خطاب به دوستی که او را ستایش می کرد، یعنی آقای اچ.جی.ولز نوشت و در آن تازه ترین وقایع را که در مزرعه گردون رخ داده بود، شرح داد:


آقای اچ.جی.ولز عزیز

پس از دیدن اوریگان از ومشت سرهایم فشکم زده بود. در حالیکه آردها به زمین ریفته می شد، فطوط فاربی بدن اوریگان را دیدم. واژه ها برای توصیف زشتی و ومشتنگی این موجود ناتوانند. چگونه می توانم قیافه ی این هیولا را برای شفص شما، که شاید بهتر از هر کس دیگر در سراسر انگلیس با علاقه این موضوع حیاتی را دنبال می کنید، توصیف کنم؟ برداشت من دقیق نیست، زیرا هیچ موجودی در زمین، شبیه این پدیده عجیب و غریب نیست.

او ناکهان ظاهر شد. به نظرم شاید بیشتر شبیه یک مرغابی ومشتنگ بود. ولی کردن او به کلفتی بدنش بود. دقیق تر بگویم او اصلاً کردن نداشت و یا شاید اصلاً بدن نداشت. در بالای کردنش هیچ سری وجود نداشت. به جای آن، مجموعه ای از شافک ها و یا شاید دست و پا بود که به هر طرف حرکت می کرد. انگار یک مشت پا را با یک مارماهی پیوند زده باشند. سه یا چهار برابر قدر من بود. اگر کرابی مدافله نکرده بود، تصویر ومشتنگ یک اوریگان، آفرین تصویر بود که در زندگی ام مشاهده می کردم. در حالیکه من کیسه آرد را روی اوریگان می ریختم، کرابی نعره ای کشید و به سوی او حمله کرد. پنگ را به کناری انداخت و به روی آن موجود پرید. این کار او، همه ی نقشه های ما را برهم ریخت. زیرا قرار بود او و بروس با پنگ هایشان او را تا سرحد مرگ زخمی کنند. در عوض کرابی گوشه ای از بدن آن موجود را گرفت و با دستان نیرومندش فشار داد. عجب نزع ومشتنگی. بروس که عقلش سر بایش آمده بود، با پنگ به سوی اوریگان حمله ور شد. فریاد او باعث شد تا من هم، که تا آن موقع از ترس بودم، به خود بیایم و با پنگ به اوریگان حمله کنم. آن موجود با بازوان متعذرش، هم زمان به هر سه نفر ما حمله کرد. هیچ شکلی ندارم که بازوانش نیش های سمی داشت. یکی از بازوانش با سرعت به سوی من می آمد. بیشتر شبیه یک مار سمی بود که در جستجوی طعمه، دهانش را باز کرده و می خواهد نیش بزند. فطر هر لحظه بیشتر می شد، زیرا دانه های آرد از بدن او به زمین می ریفت و بار دیگر او نامرئی می شد. بازوان نامرئی او در اطراف ما حرکت می کرد.

تنها عاملی که باعث نجات ما شد، بزدرلی اوریگان بود.

بروس با تمام نیرو پنگ را درون بدنش فرو کرد و من با پنگ خود، پای راستش را نشانه گرفتم و پنگ را مکم درون پایش فرو کردم. او ناکهان از مبارزه دست کشید.



کرایبی به زمین افتاد و اوریکان عقب نشینی کرد و با سرعت فارق العاده ای به سوی مرداب رفت و داخل آن شد. ما او را دنبال کردیم و در حالی که به درون آب شیربه می رفت، پنگ هایمان را به سوی او پرتاب کردیم. ولی او درون آب مرداب ناپدید شده بود. فقط جنبش کوچکی روی سطح آب مشاهده می شد. مقداری از آرد هم روی سطح آب پراکنده شد.

ما ابتدا به آب زل زدیم و بعد به سرعت به سوی کرایبی رفتیم. او مرده و بر روی زمین افتاده بود و به هیچ وجه قابل تشفیص نبود. اوریکان او را نیش زده بود. پوستش منقبض شده بود و برق عیبی داشت. رنگ چهره اش هم ارغوانی شده بود. شبیه انسان نبود، بیشتر به کاریکاتوری از انسان شباهت داشت. تمامی اعضای داخلی بدنش، بر اثر سم اوریکان به مایع تبدیل شده بود.

آثار زخم روی کلو و گردنش دیده می شد و از طریق همین زخم ها عصاره ی بدنش بیرون می زد. او کوچک و کوچکتر می شد. احتمالا دیدن چهره ی مدوس افسانه ای که انسان را به سنگ تبدیل می کرد، و مشتاک تر از منظره ای نبود که ما نظاره گر آن بودیم. با صدای تیری که از تفنگ مزرعه دار شلیک شد، ما به خود آمدیم. او تهدید کرد که به سویم تیراندازی می کند.


کیسه های آرد که ما هدر داده بودیم و تصور اینکه ما تصمیم داریم یکی از کوساله های او را بزریم، آتش فشم او را شعله ور ساخته بود. به همین خاطر به سوی ما تیراندازی می کرد. ما چاره ای جز فرار نداشتیم. گرنرون هیچ توضیحی را قبول نمی کرد. نانسی سعی کرد مانع تیراندازی پدرش شود، ولی پرت هم وارد معرکه شد تا سگ های شکاری را به جان ما بیاندازد.

من و بروس به سوی اسب من، دیزی دویدیم. بروس سوار اسب شد و درست در لفظه ای که من هم تصمیم داشتم روی زمین اسب بپریم، در پایم احساس سوزش شدیدی کردم. بروس مرا نیمه جان روی زمین انداخت. گرنرون پای مرا هدف گرفته و تیری به آن شلیک کرده بود.

با مشقت توانستیم فودمان را نجات دهیم. حالا روی تفت فواید ام و احتمالا تا چند روز دیگر می توانم فعالیت های عاری خود را از سر بگیرم. فوشبفتانه کوله به استخوان پایم اصابت نکرده است. حالا متوجه شدیم که مزرعه به چه مکان نفرین شده ای تبدیل شده است؟ در ابتدا من حتی فکر می کردم شاید این مزرعه به یک بهشت زمینی و پر از غذا های بوروابور تبدیل شود، ولی در عوض، اولین برفور انسان با موجودات فرا زمینی، به فاجعه و بهشت زمینی به زمگاه دنیاها زمینی و فضایی تبدیل شد. چه آینده ای جز تیرگی و سیه روزی را می توان پیش بینی کرد؟

قبل از اینکه این نامه ی طولانی را به اتمام برسانم، باید به یکی از پرسش هایی که در نامه ی گذشته تان مطرح کردید، جواب دهم.

شما پرسیده بودید آیا اوریکان ها کاملا نامریی هستند و در ادامه توضیح داده بودید که هرگونه تغییری در توانایی عرسی های چشم برای شکست نور، باعث از دست رفتن قوه ی بینایی می شود. ولی بدون چنین تغییری چشم ها مثل دو کوی شیشه ای مرئی فواهند بود. به



علاوه بدون وجود شبکیه و قرنيه، پشم ها هرگز نمی توانند ببینند. پس اوریگان ها چگونه می توانند اجسام را ببینند و مسیر خود را تعیین کنند؟ در پاسخ این سوال باید بگویم اوریگان ها برای دیدن، نیازی به پشم ندارند. آنها به طوری طبیعی نامریی هستند. دقیقا نمی دانم آنها چگونه می بینند، ولی آن اندام عسی که برای دیدن استفاده می کنند، کاملا موثر عمل می کند. اصلا نمی دانم که آنها چگونه با یکدیگر ارتباط برقرار می کنند. اوریگانی که ما با او دست و پنجه نرم کردیم، هنگامی که من پنگل را درون پایش فرو بردم، هیچ صدایی از خود در نیاورد.

ظاهرا آنها به راحتی با یکدیگر ارتباط برقرار می کنند. شاید در ابتدا آنها هم تصمیم گرفتند، گونه ای ارتباط عسی اسرار آمیز با ما برقرار کنند، ولی از آنجایی که ما چنین مس قوی نداریم، تصور کردیم که ما مثل گاو و کوسفند، حیوانات نادان و تکامل نیافته ای هستیم. اگر چنین موضوعی صحت داشته باشد، تراژدی غم انگیزی است.


و حالا می خواستم از شما درخواستی بکنم. من کاملا واقفم که شهرت شما هر روز بیشتر می شود و همراه آن دل مشغولی های شما نیز افزایش می یابد. ولی احساس می کنم اتفاقی در این گوشه ی دور افتاده انگلیای غربی رخ داده که اهمیت فراوانی برای جهان و آینده ی جهانیان دارد.

فواشمندم به دیدن ما بیاید. دو مهمانفانه در این شهر کوچک وجود دارد که می توانید در هر کدام از آنها که بخواهید اقامت کنید. با استفاده از قطار می توانید به راحتی به اینجا سفر کنید. ممکن است قدری کسل کننده به نظر برسد، ولی مسافرت راحتی است. شما می توانید در ایستگاه هیکهام که فقط ۱۲ کیلومتر از اینجا فاصله دارد، سوار قطار شوید و خود را به کاترسال برسانید سپس باهم سری به مزرعه گردنرون می زیم. شاید موفق شوید یکی از این موجودات را با پشم خود ببینید. مطمئن هستم شما هم مثل من در مورد وقایعی که در اینجا رخ داده، شگفت زده شده اید، ولی قسم می خورم که در هیچ مورد مبالغه و اغراق نکرده ام. پس بار دیگر تقاضا می کنم به اینجا بیاید و اگر به انگیره ای برای سفر نیاز دارید، فقط در مورد اتفاقات فارق العاده ای که در اینجا رخ داده، کمی تأمل کنید.

دوستدار صدیق شما - کریگوری رولز

پس از اینکه گریگوری این نامه ی طولانی را بار دیگر مرور کرد و چند صفت اضافی را حذف کرد، روی تخت دراز کشید. احساس کرد با اینکه موقتا از محل حادثه دور شده ولی هنوز در حال جنگ است.

بعد از ظهر آن روز خبرهای ناخوشایندی به گوش گریگوری رسید. پستیچی که برای تحویل نامه نانسی به مزرعه رفته بود، وقایع وحشتناکی را دیده بود و شایعاتی هم در سراسر شهر پیچیده بود.




او هنگامی که به مزرعه رسید، صدای کرکننده حیوانات را شنیده بود و هنگامی که وارد مزرعه شده بود، از فاصله دور گزندون را دیده بود که رنگ چهره اش سیاه شده بود. او سرگرم ساختن چیزی شبیه چوبه ی دارد در وسط حیاط خانه بوده است. پستیچی از ترس فرار کرده و در نتیجه نامه به دست نانسی نرسیده بود.

نگرانی وجود گریگوری را می آزد. چه بلایی سر نانسی آمده بود؟ صاحبخانه شام گریگوری را آورد. گریگوری تازه متوجه شده بود که چرا اورینگان ها وارد خانه نشده بودند. قد آنها بسیار بلند بود و نمی توانستند وارد خانه شوند. تا زمانی که نانسی داخل خانه می ماند، جانس در خطر نبود. ولی آیا می توان قبول کرد که کسی در آن مکان نفرین شده، جانس در خطر نباشد؟ گریگوری به خواب فرو رفت، ولی در اولین ساعات صبح بار دیگر کابوس به سراغش آمد. او در رویایش در شهری عجیب اقامت داشت. جایی که همه ساختمان ها جدید بودند و مردم لباس های براقی به تن داشتند. در وسط میدان شهر درختی روییده بود. او در رویایش رابطه ی ویژه ای با درخت برقرار کرده بود. او به درخت غذا می داد و مردمی را که از کنار درخت عبور می کردند به داخل آن هل می داد.

آن درخت عجیب یک درخت خَدو بود که از شاخه های نرم و باریک آن براق جاری می شد و هرچه بیشتر انسان ها را می بلعید، بزرگتر می شد و آدم ها به بخشی از درخت تبدیل می شدند. مقداری از آب درخت روی گریگوری پاشیده شد ولی بجای اینکه او را ذوب کند، باعث شد تا گریگوری هر کس را که لمس می کرد، ذوب شود و از بین برود. او دستانش را روی شانه نانسی همسر آینده اش گذاشت و ناگهان دهان نانسی جمع شد و پوست صورتش کنده شد.

گریگوری با وحشت و گریه کنان از خواب پرید و کورمال کورمال به دنبال چراغ رفت و آن را روشن کرد.



دکتر کراچورن فردا صبح به سراغ گریگوری آمد و به او گفت حداقل سه روز دیگر استراحت کند و تا عضلات پایش بهبود یابد. گریگوری در حالیکه از دست خودش عصبانی بود، دوباره روی تخت دراز کشید. هر بار که به کابوس دیشب فکر می کرد، به یاد نانسی می افتاد. او نانسی را با تمام مخاطرات در مزرعه تنها گذاشته بود. نامه اش هم به دست او نرسیده بود. پس از آن که صاحب خانه ناهار را آورد، گریگوری تصمیم گرفت شخصا به دیدن نانسی برود و سپس بدون اینکه به غذایش دست بزند، از تخت پایین آمد و به آرامی لباسش را پوشید.

پایش بیشتر از آن حدی که تصور می کرد، او را آزار می داد و درد می کرد. با هر زحمتی که بود خود را به طبقه پایین رسانده و به اصطبل رفت. به نظر می رسید اسبش، دیزی با دیدن او خوشحال شده است. او به آرامی دیزی را نوازش کرد و گفت: « شاید این آخرین باری باشد که باهم به مزرعه ی گزندون می رویم. »

به راحتی او را زین کرد. ولی سوار شدن بر اسب، برایش بسیار دشوار بود. پس از مدتی به موقعیت عادت کرد و از همان مسیر همیشگی، راهی مزرعه گزندون و یا شاید هم قلمرو اورینگان ها شد. هر از گاهی مجبور بود بایستد، درد پایش بیشتر شده بود، خون از پاهایش چکه می کرد.

در حالیکه به مزرعه نزدیک می شد، همان چیزی را که پستیچی از آن به عنوان چوبه ی دار اسم برده بود، با دو چشم خود دید. یک تیر چوبی در وسط حیاط خانه برپا شده بود. یک کابل هم از روی آن عبور داده شده بود و چراغی از آن آویزان بود تا تمامی محوطه را روشن کند. تغییر دیگری هم رخ داده بود. یک حصار چوبی دور تا دور مرداب کشیده شده بود ولی بخشی از آن شکسته شده بود. گویی هیولایی از میان آن عبور کرده بود. یک سگ درنده هم در کنار دروازه مزرعه بسته شده بود. سگ به شدت پارس می کرد.


گریگوری تصمیم گرفت با وجود این سگ از دروازه عبور نکنند. در حالیکه به مغزش فشار می آورد تا راهی برای ورود به مزرعه پیدا کند، نانسی را دید که از خانه بیرون آمد و به سوی او دوید.

زنجیر سگ را گرفت و او را از دروازه دور کرد. گریگوری وارد مزرعه شد. خودش را به نانسی رساند و گفت: « پدرت کجاست؟ »

« گریگوری تو هنوز خونریزی داری. پایت هنوز خوب نشده. »

« مهم نیست. پدرت کجاست؟ »

« فکر کنم او الان سرگرم غذا دادن به خوک هاست. »



« بسیار خوب. من می روم تا با او صحبت کنم. نانسی برو وسایلت را جمع کن. باید از اینجا برویم.»

« ولی من نمی توانم پدرم را ترک کنم. »

« تو باید این کار را بکنی و من همین حالا این موضوع را با او درمیان می گذارم. »

درحالیکه گریگوری به سوی خوک دانی می رفت تا با گزندون ملاقات کند، نانسی فریاد کنان گفت: « مواظب باش، او تفنگش را همیشه با خودش حمل می کند. »

دو سگ شکاری که با زنجیر بلند به دروازه بسته شده بودند، گریگوری را تعقیب می کردند و دندان هایشان را به او نشان می دادند. گریگوری، پرت را دیده که در کنار کلبه گرابی، سرگرم بریدن تنه های درخت است. به راه خود ادامه داد و وارد خوک دانی شد.

داخل خوک دانی تاریک بود و درمیان تاریکی، گزندون سخت سرگرم کار بود. سطلی را که در دستش بود به زمین انداخت و گفت: « تو چرا دوباره به این مزرعه آمدی؟ مگر تابلویی که به دروازه نصب کرده ام ندیدی؟ من نمی خواهم بیشتر از این به تو صدمه بزنم، چون می دانم که حسن نیت داری. ولی بخدا قسم اگر بازهم در این مزرعه پیدایت بشود تو را می کشم، فهمیدی؟ حالا هم گورت را گم کن. »


گریگوری در حالی که بی حرکت ایستاده بود گفت: « آقای گزندون. شما به همان اندازه که همسران قبل از مرگ دیوانه شده بود، عقلتان را از دست داده اید. طمع شما را کور کرده است، چرا متوجه نیستید؟ هر لحظه ممکن است به سرنوشت گرابی دچار شوید. می دانید چه چیز وحشتناکی را دارید در داخل مرداب پرورش می دهید؟ »

« من احمق نیستم. ولی فرض کنیم که موجوداتی در اینجا هستند که همه چیز را می خورند، حتی آدم ها را و حالا هم این مزرعه به آنها تعلق دارد. در هر حال آنها به کسی نیاز دارند تا به کارهای مزرعه رسیدگی کند. من مطمئن هستم که آنها به من آزار نمی رسانند و تا زمانی که من به کار خودم مشغول باشم، آنها به من کاری ندارند. »

گریگوری گفت: « تو هر روز چاق تر می شوی. چرا متوجه نیستی؟ با وجود کار بدنی سختی که هر روز در مزرعه انجام می دهی، چهار، پنج کیلو چاق تر شده ای. آیا این موضوع باعث وحشت تو نمی شود؟ »

مزرعه دار برای یک لحظه مکثی کرد. به دور و برش نگاهی انداخت و گفت: « من ادعا نمی کنم که نمی ترسم، ولی من فقط همان کاری را می کنم که باید انجام دهم. زندگی ما دست خودمان نیست. حالا لطف بکن و از اینجا برو. »





چشمان گریگوری شعاع نگاه گزندون را تعقیب کرد و برای اولین بار در آن تاریکی، نگاه خود را معطوف خوک ها کرد. آنها بسیار بزرگتر از اندازه معمولی بودند، پشت سیاه رنگ آنها، برآمده بود و به بزرگی یک گاو نر جوان شده بودند.

گریگوری با درماندگی گفت: « اینجا مزرعه مرگ است و طبیعی است که پایان کار همه ی ماست. اما در این مزرعه شما آقای گزندون، خوک، گاو و انسان هیچ فرقی نمی کنند. شما هر جوری می خواهید فکر کنید. من با شما هم عقیده نیستم و اجازه نمی دهم کسانی که به شما وابسته هستند، در این مزرعه جان شان را از دست بدهند. خواهش می کنم اجازه بدهید هرچه زودتر با دخترتان ازدواج کنم و او را از این مهلکه خارج کنم. »

#### فصل چهاردهم


طی سه روز اولی که نانسی از مزرعه دور بود، بر روی تخت یکی از تاق های مهمانسرای وی فارر دراز کشیده بود و تا مرگ فاصله ای نداشت. همه ی غذاها او را مسموم می کردند. ولی کم کم مراقبت های پزشکی دکتر کراچورن، نیروی از دست رفته ی او را برگرداند.

گریگوری گفت: « امروز حالت خیلی بهتر شده است و به زودی خوب می شوی، ولی ابتدا باید آثار تمام غذاهای مسمومی که در مزرعه خورده ای، محو شود. »

« من هم از تو خواهش می کنم، دیگر به مزرعه نرو. پدرم احتمالاً زندگی خوبی دارد و احساس می کنم عqlش سر جایش آمده است. خواهش می کنم تو عقلت را از دست نده، اصلاً شاید اورینگان ها ما را تا اینجا تعقیب کرده اند. »

« می دانی نانسی، من بارها از خودم سوال کرده ام چرا این موجودات فضایی مزرعه را ترک نمی کنند. من فکر می کنم هنگامی که متوجه شوند به راحتی می توانند انسان ها از پا در آورند، آن وقت به همه حمله خواهند کرد و شاید بقیه اورینگان ها هم به زمین هجوم بیاورند و آن را تسخیر کنند. با این حال به نظر می رسد این مهمانان ناخوانده در همان مزرعه کوچک خوشحال و راضی هستند. »

نانسی گفت: « ممکن است من آدم خیلی باهوشی نباشم، ولی می توانم به این سوال جواب بدهم. من فکر می کنم فقط دو اورینگان در مزرعه وجود دارد. آنها مایل نیستند به جای دیگری بروند، چون احتمالاً برای گذراندن تعطیلات، سوار بر ماشین فضایی خودشان به دنیای کوچک ما آمده اند. شاید هم برای گذراندن ماه عسل به اینجا آمده باشند. ما انسان ها هم همین کار را می کنیم، این طور نیست؟ »



« ماه عسل! عجب فکر مسخره ای! »

« پدرم می گفت آنها فقط دو نفر هستند و کره زمین را به عنوان مکانی ساکت و آرام که می توان به راحتی در آن استراحت کرد، انتخاب کرده اند. معمولا مردم در تعطیلات غذای خوب می خورند، مگر نه؟ »

گریگوری هاچ و واج به نانسی زل زده بود و گفت: « ولی این واقعا وحشتناک است. تو سعی می کنی اورینگان ها را موجودات خوشایندی معرفی کنی؟ »

« البته که نه. ولی من فکر می کنم آنها لاقل برای یکدیگر خوشایند هستند. »

« به هر حال من مایلیم آنها را تهدیدی برای همه قلمداد کنم. »


« پس به همین خاطر هم که شده، سعی کن دیگر به مزرعه برنگردی. »

گریگوری نامه ای از آقای دکتر هودسن وارد دریافت کرد. این نامه دلگرمی زیادی به او داد. با این حال تصمیم گرفت فعلا جواب این نامه را ندهد. در حال حاضر نمی توانست این محل را هم ترک کند. البته او حالا همسری داشت و مجبور بود مخارج زندگی را تامین کند و مقرری که پدرش هر ماه برای او می فرستاد، کفاف زندگی دو نفر را نمی داد، او مجبور بود کار کند. ولی دلش راضی نمی شد پایان ماجرای مزرعه را نبیند. او منتظر نامه ی دیگری بود و افکارش در مزرعه گزندون و آن مرداب اسرارآمیز سیر می کرد. شب بعد کابوس درخت خدو بار دیگر به سراغ گریگوری آمد.

او در یک بعد از ظهر جرأت کرد تا داستان خوابش را برای بروس و نانسی تعریف کند. آنها در رستوران شهر یکدیگر را ملاقات کردند. نانسی که حالش کاملا خوب شده بود، در شهر کمی پیاده روی کرده بود.

گریگوری گفت: « مردم داوطلبانه خود را قربانی درخت می کردند و با اینکه با دو چشم خودم ندیدم، ولی احساسم به من می گفت آنها در حقیقت نمی میرند، بلکه به چیز دیگری تبدیل می شوند. به پدیده ای غیر انسانی. این بار درخت از آهن ساخته شده بود و پمپ های متعددی آن را در هر لحظه بزرگ و بزرگتر می کردند و به هوا می بردند. از میان بزاق دهان درخت، می توانستم میل گردها و پیستون ها را ببینم و از شاخه های درخت هم بخار بیرون می زد. »

فاکس خنده ای کرد و طعنه زنان گفت: « به نظر من این درخت شبیه وسایل و دستگاه هایی است که در آینده اختراع خواهد شد، زمانی که حتی درختان توسط ماشین ها ساخته می شوند. گریگوری به نظر من وقایع اخیر باعث شده که تو عقلت را از دست بدهی. گوش کن، خواهر من فردا به نوروچ می رود. چرا شما دو نفر همراه او نمی روید؟ در نوروچ می



توانید هر چیزی را که برای زندگی مشترک لازم است، خریداری کنید. من هم قول می دهم اگر اوریگان ها به کاترسال هجوم آوردند، حتما شما را در جریان بگذارم. «

نانسی به گریگوری گفت: « خواهش می کنم گریگوری، سال هاست که من به نوروچ نرفته ام. «

گریگوری هم با شک و تردید گفت: « فکر بدی نیست. «


گریگوری پس از صرف شام، نانسی را تا اتاق همراهی کرد و سپس به خیابان رفت. او قبل از اینکه شهر را ترک کند، باید برای آخرین بار سری به مزرعه می زد.

## فصل پانزدهم

غباری ارغوانی مزرعه را احاطه کرده بود و حصارهای چوبی به ارتفاع سه متر دور تا دور مزرعه برپا شده بود تا از ورود افراد بیگانه جلوگیری کند. صدای ضربات چکش بر روی چوب، با جیغ وحشتناک حیوانات در هم می آمیخت. به نظر می رسید کار حصارکشی هنوز تمام نشده و حصارهای چوبی بیشتری در حال ساخته شدن است. نورپردازی مزرعه چشم اندازی غیر عادی ایجاد کرده بود. حالا پنج تیر چوبی که بر فراز آن چراغ برق نصب شده بود، نقاط مختلف مزرعه را روشن کرده بود. یک تیر کنار دروازه، یکی در نزدیکی مرداب، یک تیر دیگر در جلو خانه، یکی در بیرون موتورخانه و آخری در کنار خوک دانی نصب شده بودند.

گریگوری عاقل تر از آن بود که از دروازه اصلی وارد خانه شود. او در عوض اسبش را به سمت جنوب مزرعه برد و از همان نقطه به آرامی وارد مزرعه شد. در حالی که به سوی مزرعه می رفت، متوجه تفاوت مزرعه با زمین های اطراف شد. گیاهان ذرت چندین برابر ارتفاع معمولی خود را داشتند و رقص آنها در میان باد و تاریکی شبانگاه، منظره هولناکی را پدید آورده بود. میوه های توت فرنگی به اندازه ی گلابی رشد کرده بودند. درختان سیب هم تا زمین خم شده بودند. سیب ها به اندازه توپ فوتبال باعث سنگینی درختان شده بود. در همه جای مزرعه جنبش و تحرک به چشم می خورد. سر و صدا آنقدر زیاد بود که گریگوری مجبور شد بایستد و توجه خود را معطوف منبع صدا کند.

باد شدیدی وزیدن گرفت. بادبان های آسیاب بادی قدیمی مثل یک پرنده دریایی جیع می کشید و دور خود می چرخید. در موتورخانه، موتوربخار با سروصدا کار می کرد و برق تولید می کرد. سگ ها هنوز ناآرام بودند و پارس می کردند. حیوانات دیگر هم با سگ ها هم صدا شده و گروه گُر وحشتناکی را تشکیل داده بودند. گریگوری به یاد خوابی افتاد که



دیده بود. آن درخت نفرین شده در ذهنش تداعی شد. مزرعه هم به رویایش شبیه بود. کشاورزی به صنعت تبدیل شده و ضربان طبیعت توسط دنیای علم و تکنولوژی بلعیده می شد. در میان پوست درختان، بخار شوم نیروهای ناشناخته و تکنولوژی مخرب موج می زد.

گریگوری خودش را متقاعد کرد که جلوتر برود. با احتیاط از میان برش های نور که توسط چراغ برق و حصارهای چوبی روی زمین منعکس می شد، عبور کرد و خود را به در پشتی خانه رساند. یک چراغ گاز به آشپزخانه روشنایی بخشیده بود. گریگوری درنگ کرد. صدای شکستن شیشه از درون خانه به گوش رسید.

با احتیاط از پنجره وارد خانه شد. صدای گردون را از سالن شنید که با صدای خفه و آرام صحبت می کرد. انگار با خودش حرف می زد: « همانجا بخواب! تو هیچ فایده ای برای من نداری، فقط قوی تر ها زنده می مانند. آه خدای من! مرا حفظ کن تا بتوانم حقانیت خود را به اثبات برسانم. به زمین هایم محصولات فراوانی بخشیدی، حالا اجازه بده آنها را درو کنم. این مزرعه زندگی من است. همه را از اینجا دور کن، آنها دشمنان من هستند. »

گردون زمزمه کنان با خودش حرف می زد. گریگوری از آشپزخانه بیرون آمد. خودش را کنار در نیمه بازی که به سالن منتهی می شد، مخفی کرد و زیر چشمی گردون را زیر نظر گرفت.


نور ضعیف یک شمع، سالن را کمی روشن کرده بود. ظاهراً برق خانه عمداً قطع شده بود تا نیروی اضافی برای روشنایی خارج خانه تامین شود. پشت گردون به گریگوری بود. صورت خسته اش در زیر نور شمع پیدا بود. پشتش در اثر کار مفراط، که خود او آن را وظیفه اش می پنداشت، خم شده بود.

گردون در حالی که هنوز پیش خود زمزمه می کرد از خانه خارج شد و در خانه را باز گذاشت. از کنار خانه عبور کرد و بالاخره در میان تاریکی گم شد و صدای پایش نیز در میان سروصدای حیوانات محو شد.

گریگوری در حالیکه در میان تاریکی سالن، کورمال کورمال راه می رفت، بدن مردی را دید که زیر میز افتاده است. مرد روی زمین چرخی زد و در زیر بدنش صدای خرد شدن شیشه به گوش رسید. گریگوری نمی توانست به خوبی او را ببیند، ولی می دانست او برت نگلند است.

برت گفت: « مرا نکش، من فقط می خواستم از اینجا فرار کنم. »

« برت؟ من گریگوری هستم، بدجوری زخمی شدی؟ »



گریگوری می توانست بعضی از زخم ها را ببیند. پیراهن برت پاره شده بود. روی گردن و پهلوهایش در اثر تماس با خرده شیشه ها، آثار زخم های متعددی به چشم می خورد. روی گردن برت هم در اثر ضربه ی یک چوب دستی، زخم عمیقی به وجود آمده بود که رنگ آن هر لحظه تیره تر می شد.

برت صورتش را پاک کرد و با لحن آرامی گفت: « گریگوری، فکر می کردم که تو در کاترسال هستی. اینجا چه کار می کنی؟ اگر گردون اینجا پیدایت کند، حتما تو را خواهد کشت. »

« چه بلایی سر تو آمده برت؟ می توانی بلند شوی؟ »

برت بار دیگر نیروی خود را به دست آورد. او دست گریگوری را گرفت و گفت: « تو را به خدا یواش حرف بزن، وگرنه او صدای ما را می شنود و دوباره به سراغم می آید و این باز کلک مرا خواهد کند. او پاک دیوانه شده است. او می گفت این موجودات مرداب برای تعطیلات به اینجا آمده اند و بعد هم با چوبدستی به سرم کوبید. ولی خوشبختانه سر من مثل آهن سفت و سخت است. »

« سر چی دعویاتان شد؟ »


« بگذار رُک و پوست کنده بگویم. من همه چیز را در مورد این مزرعه فهمیدم. آن موجودات فضایی مرا خواهند خورد و همان بلایی که سر گرابی آمد، بر سر من هم می آید. زمانی که متوجه شدم گردون حواسش نیست، فرار کردم و به خانه آمدم تا وسایلم را جمع کنم و بروم. این مزرعه به یک مکان شوم و شیطانی تبدیل شده است. باید آن را نابود کرد. »

برت با کمک گریگوری از جا بلند شد و تعادلش را به دست آورد و به آرامی به سوی پلکان رفت.

گریگوری گفت: « برت، شاید بهتر باشد سراغ گردون برویم و او را بی هوش کنیم و در ارابه بیاندازیم و هر سه نفری از این جا خارج شویم. »

برت نگاهی به او انداخت و در حالیکه صورتش در میان سایه ها پنهان شده بود، دستی به شانه ی زخمی اش کشید و گفت: « اگر مایل هستی، امتحان کن. » سپس رویش را برگرداند و از پله ها بالا رفت.

گریگوری سر جای خودش ایستاده بود و حرکتی نمی کرد. از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. او بدون هیچ ایده ی روشنی به مزرعه آمده بود، ولی حالا تصمیم داشت گردون را از این مزرعه نفرین شده نجات دهد.



با اینکه دیگر احترامی برای گردون قائل نبود، ولی نمی توانست یک انسان را در اینجا، با این موجودات فضایی تنها بگذارد.

موتورخانه فقط دارای یک پنجره بود که میله های فلزی آن را نفوذناپذیر می کرد.

موتورخانه که از آجر ساخته شده بود، فقط یک درآهنی داشت که از بیرون قفل می شد. شاید می توانست آقای گردون را درون آن زندانی کند و سپس به دنبال کمک برود.

گریگوری از خانه خارج شد. تاریکی اسرارآمیز بیرون، او را می ترساند. با تشویش به زمین زیر پایش نگاه می کرد. به دنبال رد پای اورینگان ها تمام حیاط خانه را زیر و رو کرد. به نظر می رسید اورینگان ها در حال استراحت هستند.

ناگهان صدای فریاد زنی در تاریکی شب پیچید. رعشه ای بر اندام گریگوری افتاد. این صدا آشنا بود. ابتدا به یاد خانم گردون همسر مزرعه دار افتاد. ولی پس از مدتی متوجه شد که این صدا متعلق به همسرش نانسی است.


بلافاصله به سوی منبع صدا دوید. تمامی حیوانات همزمان فریاد می کشیدند. بلندترین فریادها متعلق به خوک ها بود. به نظر می رسید تمام خوک ها پیامی را برای منبعی ناشناخته ارسال می کنند. گریگوری به سوی خوک دانی دوید. از مقابل حصارها و از کنار تیر چراغ برق عبور کرد و وارد خوک دانی شد.

درون خوک دانی صدای کرکننده ی خوک ها فضا را پر کرده بود. هر کدام از این حیوانات با سُم های تیزشان سعی می کردند در قفس های خود را باز کنند.

با دیدن خوک ها، گریگوری به تغییرات عظیمی که در مزرعه رخ داده بود، به وضوح پی برد. خوک ها به طرز وحشتناکی رشد کرده و تمام فضای قفس ها را پر کرده بودند.

گردون در کنار در ایستاده بود و روی دستانش، دخترش نانسی که از هوش رفته بود، قرار داشت. یک کیسه غذای خوک هم در کنار پاهایش افتاده بود. او سعی می کرد در یکی از قفس ها را باز کند، ولی خوک عظیم الجثه ای مانع ورود او به داخل قفس می شد.

گردون سرش را برگردان و به گریگوری که رنگ به چهره نداشت، نگاهی انداخت. موجود دیگری هم در آنجا حضور داشت. یک قفس در کنار گریگوری باز شد و دو خوک از آن بیرون پریدند. به نظر می رسید که آنها وجود یک موجود گرسنه و سیری ناپذیر را حس می کردند. یک اورینگان آنجا بود.



خوک ها زوزه می کشیدند و به هر سو می دویدند، ولی مقاومت بی فایده بود. مرگ سایه افکنده بود و راه فراری نبود. ناگهان ضربه ای به پشت یکی از خوک ها وارد آمد و بلافاصله بدن فربه و عظیم الجثه اش کوچک و کوچک تر شد و پس از چند لحظه عصاره ی وجودش تهی شد.

گریگوری به آن منظره ی وحشتناک نگاه نکرد و به سوی مزرعه دار دوید. حالا کاملا مشخص بود، چه کاری می خواهد انجام دهد. گزندون در یکی از قفس ها را باز کرد و دخترش نانسی را درون آخور فلزی خوک انداخت. خوک ها فک های خود را به حرکت در آوردند تا غذای جدید خود را ببلعند.

گزندون دستش را به سوی دیواری که اسلحه اش را روی آن آویخته بود، دراز کرد. جنب و جوش در خوک دانی شدت گرفته بود. خوکی که جفتش را چند لحظه قبل اوریگان هضم کرده بود، خود را از بند قفس خلاص کرد و به راهروی مرکزی رساند. برای چند لحظه ایستاد.


خوک ها که احساس کرده بودند می توانند خود را آزاد کنند، به جنب و جوش افتادند و قفس ها یکی پس از دیگری بازی شد. گریگوری با زحمت زیاد، خودش را به گوشه ای پرتاب کرد.

طولی نکشید که تمام مکان پر از خوک هایی شد که برای آزاد شدن به یکدیگر فشار می آوردند و نزاع می کردند. گریگوری خود را به گزندون رساند. در حالیکه آنها تصمیم داشتند با مشت و لگد به جان یکدیگر بیافتند، هجوم خوک ها مانع نزاع آنها شد. سُم تیزی یکی از خوک ها به پای گزندون اصابت کرد و او را به زمین انداخت. سپس لشکر خوک ها که خود او آنها را پرورش داده بود، گزندون را له کردند. گریگوری به سرعت خود را داخل یکی از قفس ها انداخت و در را بست.

نانسی، در حالیکه دو خوکی که قرار بود طعمه آنها شود سعی می کردند خود را آزاد کنند، به سختی تلاش می کرد تا از آخور خوک ها بگریزد. با قدرتی فوق العاده و حیرت انگیز و به صورت کاملا غریزی، گریگوری خود را به نانسی رساند و او را از روی آخور بلند کرد.

آنها از خطر جسته بودند، ولی این رهایی دوام چندانی نداشت، در میان گرد و خاک ایجاد شده در خوک دانی، آنها می توانستند دو هیولای فضایی را که در دروازه ی ورودی و خروجی ایستاده بودند، تشخیص دهند. خوک ها هم در آن معرکه به جان یکدیگر افتاده بودند.

نانسی گفت: « من باید دنبال تو می آمدم. ولی وقتی آمدم، پدرم حتی مرا نشناخت. »



گریگوری پیش خود فکر کرد، لاقل نانسی پدرش را درحالیکه زیر سُم خوک ها له شد، ندیده است. بی اختیار به جایی که تفنگ از دیوار آویزان بود، نگاهی انداخت. گردون موفق نشده بود که تفنگ را بردارد.

گریگوری می توانست از روی یک تیر چوبی عبور کند و خود را به آن برساند. از نانسی خواست از جایش تکان نخورد. خود را به تیر چوبی رساند و آرام آرام روی آن راه رفت تا به دیواری رسید که تفنگ از آن آویزان بود. زیر پاهای او خوک ها همچنان یکدیگر را تکه پاره می کردند.

این تفنگ می توانست کمک موثری باشد. اورپگان ها با تمام تفاوت هایی که نسبت به انسان ها داشتند، نسبت به گلوله مصنوعیت نداشتند. وقتی گریگوری اسلحه ی کهنه و قدیمی را در دست گرفت، میل شدیدی برای کشتن یکی از اورپگان ها را در خود احساس کرد.


به یاد تصویری افتاد که قبل از وقوع این ماجرا در ذهنش نقش بسته بود. او آن زمان امیدوار بود که اورپگان ها موجودات برتری باشند که از شعور و درک بالایی برخوردارند. او فکر می کرد که آنها در جامعه ای زندگی می کنند که ویژگی های اخلاقی برتر در آن باعث می شود تا فعالیت های شهروندان آنها در مسیری دوستانه قرار بگیرد.

او فکر می کرد چنین تمدنی می تواند حتی از موهبت پرواز بین سیاره ای برخوردار باشد. ولی شاید عکس این موضوع صادق بود و شاید هم این هدف، تنها توسط نمونه های بی رحمی از موجودات فضایی که برای جان انسان ها ارزشی قائل نیستند، دنبال می شد. ناگهان تصویری که از جهان داشت در مغزش به هم ریخت. شاید موجودات برتر، مهربان و عادل تنها در سیاره های خودشان زندگی می کنند و در عوض این تبهکاران و قاتلین فضایی هستند که همانند دزدان دریایی، کائنات را در جست و جوی غذا و فرونشاندن امیال پلیدشان در می نوردند.

او بار دیگر خود را به نانسی رساند. نانسی به در ورودی اشاره کرد. خوک ها به سرعت بیرون می رفتند. ولی یکی از آنها به زمین افتاد و به رنگ ارغوانی در آمد و بالاخره مانند یک بادکنک تخلیه شد و جز پوست و مشتی پشم از او چیزی باقی نماند. خوک دیگری که همان مسیر را طی می کرد، به سرنوشت خوک قبلی دچار شد. آیا اورپگان خشمگین شده بود؟ آیا خوک ها که به سرعت بیرون می رفتند، او را زخمی کرده بودند؟

گریگوری تفنگش را بالا گرفت و به سوی جایی که تصور می کرد اورپگان در آنجاست، نشانه رفت. گرد و خاک و قطرات خون باعث شده بود تا تصویر مبهمی از اورپگان دیده شود. گریگوری شلیک کرد، تفنگ لگد زد و او به عقب پرتاب شد. چشمانش را بسته بود. نانسی فریاد کنان گفت: « گریگوری، اصابت کرد. »





گریگوری چشمانش را باز کرد و از میان دود و گرد و خاک، سایه اوریگان را دید که تکان می خورد و سپس به زمین افتاد. او درست در میان دو خوکی که آنها را مکیده بود به زمین افتاد. مایعی از درون بدنش روی زمین ریخت. دوباره بلند شد و سپس به سرعت بیرون رفت و بار دیگر ناپدید شد. برای چند لحظه آنها بی حرکت سر جای خود نشستند و به یکدیگر زل زدند. آنها پیروز شده بودند. به جز یک خوک زخمی، هیچ حیوانی در خوک دانی باقی نمانده بود.

گریگوری به نانسی کمک کرد تا از زمین بلند شود. از خوک دانی بیرون آمدند و هوای بیرون جان تازه ای به آنها داد. از دور نورهای عجیبی در خانه دیده می شد. ناگهان نانسی فریاد زد: « خانه آتش گرفته، خانه قشنگ ما دارد می بسوزد. زود باش، ما باید وسایل قیمتی و با ارزش را از خانه بیرون بیاوریم. »

گریگوری با قدرت دست نانسی را گرفت و به او گفت: « برت نگلند خانه را آتش زده است. او به من گفت که این مکان باید نابود شود. »

« پس بیا آتش را خاموش کنیم. »


« نه نانسی. ما باید بگذاریم خانه در آتش بسوزد. گوش کن، یک اوریگان زخمی دارد در همین حوالی پرسه می زند. ما نتوانستیم او را از بین ببریم. اگر این موجودات خشمگین شوند، از ما انتقام خواهند گرفت. فراموش نکن دوتا از آنها در این مزرعه هستند. باید سوار دیزی شویم و از اینجا فرار کنیم. »

نانسی گفت: « ولی گریگوری، اینجا خانه ی من است. »

وسپس گریه کرد. شعله های آتش تمام خانه را در بر گرفته بود. ستونی از دود به هوا می رفت. پنجره های آشپزخانه شکسته شده بود. گریگوری و نانسی به سوی جنوب مزرعه، جایی که دیزی به درخت بسته شده بود، دویدند. گریگوری فریاد کشید: « حالا دیگر خانه و کاشانه ی تو، من هستیم. گذشته را فراموش کن. »

نانسی دیگر اعتراضی نمی کرد و همگام با گریگوری می دوید. هنگامی که بالاخره خود را به دیزی رساندند، ایستادند تا نفس تازه کنند. به پشت سر نگاهی انداختند، حالا خانه کاملا طعمه آتش شده بود. دیگر هیچ چیزی نمی توانست خانه را نجات دهد.

جرقه های آتش به آسیاب بادی سرایت کرد و آن را هم به آتش کشید. چراغ های برق هنوز روشن بود. حیوانات سراسیمه به هر سو می دویدند. ناگهان نور درخشانی فضای مزرعه را پر کرد. نور چراغ ها خاموش شد. یکی از حیوانات به تیر چراغ برق برخورد کرده بود و تیر برق داخل مرداب افتاده بود و به همین خاطر اتصالی ایجاد شده بود.



گریگوری گفت: « بیا از اینجا برویم. » در حالیکه او و نانسی سوار اسب می شدند، صدای وحشتناکی به گوش رسید. صدا هر لحظه بیشتر شد و ناگهان از بین رفت. دود عظیمی روی مرداب شکل گرفت و از درون مرداب، یه سفینه ی فضایی بیرون آمد و به سوی آسمان اوج گرفت. ابتدا به آرامی در دل آسمان تیره شب حرکت کرد و سپس با سرعت فوق العاده ای به سوی مکان نامعلومی در آسمان پیچید و تنها چند لحظه ی بعد به نقطه ای نورانی تبدیل شد و آنگاه دیگر هیچ نبود.

گریگوری با نگاهش سفینه را دنبال کرد. ولی سفینه، دیگر ناپدید شده بود. احساس اندوه چون کوهی روی پشتش سنگینی می کرد، همه چیز غیر منطقی و غیرعادی بود. با صدای بلند افکارش را به زبان آورد: « شاید آنها فقط برای گذراندن تعطیلات به اینجا آمده اند و شاید هم به آنها خوش گذشته است و به دوستانشان هم سفارش می کنند سری به سیاره ی ما بزنند. شاید کره زمین در آینده به شکارگاهی برای میلیون ها اوریگان یا موجوداتی مثل اوریگان تبدیل شود. »

#### فصل شانزدهم

ساعت کلیسا ۱۲ ضربه زد. نیمه شب بود و نانسی و گریگوری، خسته و درمانده به کاترسال رسیده بودند.

در مهمانسرا قفل بود. ولی نور چراغ گازی درون سالن، مهمانسرا را روشن کرده بود. پس از مدت کوتاهی، صاحب مهمانسرا در را باز کرد و از هر دو استقبال کرد.

صاحب مهمانخانه رو به گریگوری کرد و گفت: « آقای امروز بعد از ظهر به اینجا آمد و اکنون در اتاق شماره سه اقامت دارد. او به من گفت که مایل است فردا صبح با شما صحبت کند. او مرد بسیار آقا و متینی است. »

گریگوری آهی کشید و گفت: « حتما پدرم به دیدن من آمده است. »

« نه آقا! نام او آقای ویلز یا آقای ولز و یا آقای والز است. خط بدی دارد و من نمی توانم از روی امضایش نام او را درست بخوانم. »



گریگوری با خوشحالی گفت: « ولز! هربرت جورج ولز! بالاخره آمد! » و در ادامه گفت: « نانسی، یکی از بهترین و مهم ترین نویسندگان انگلیس اینجاست. هیچ کس به اندازه ی او به داستان ما اهمیت نمی دهد. من همین الان به اتاقش می روم تا با او صحبت کنم. »

بعد از نانسی معذرت خواهی کرد. به سرعت از پله ها بالا رفت و چند ضربه به در اتاق شماره سه نواخت.

پایان



<http://forum.dragon-age.ir>